# فہرست کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی دفتر اول

فهرست تمام شد

وما توفيقي الا بالله هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في

ومارا توفيق نيست مگر از خدا اين كتاب مثنوي معنوي ست واين بيخ بيخ بيخ دين ست در

كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر

ظاهر ساختن رازهاي رسيدن بخدا ويقين كردن بآن واين مثنوي دانش بزرگ تر خداے تعالى ست وشرع خدا كه روشن ترست ودليل غالب تر

مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون

حال نور او مانند قنديل ست كه در وي چراغ باشد كه روشن گرداند روشن گردانيدني روشن تر از صبح واين مثنوي بوستان دل ست كه خداوند

والاغصان فيها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات

وشاخهاست دران بوستان چشمه ايست كه ناميده ميشود نزد رهروان اين راه سلسبيل ونزديك صاحبان مقامها

والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه يأكلون ويشربون والاحرار منه

وكرامت ها بهترست اندروي قرارگاه ونيكوترست از جهت جاي استراحت نيكوكاران ازين بوستان ميخورند وميؤشند وآزادان ازين

يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين

وطرب مي كنند واين مثنوي همچو درياي مصرست آشاميدني مرشكيبايان را وغبن ودريغ ست برتابعان فرعون وناگرويدگان

كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان

چنانچه فرمودست خداے برتر گمراه ميسازد بآن بسياري را وهدايت ميكند بآن بسياري را وتحقيق آن مثنوي شفاي سينهاست ودوركننده اندوهاست

وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون

وبيان كننده قرآن ست وفراخي رزق هاست وپاكيزه ساختن خصلتهاست بدستهاي نويسندگان كرام نيكوكاران منع ميكنند

بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه

بانكه نسايند اورا مگر پاكان وفرستاده شده است از نزديك آفريدگار عالميان نمي آيد اورا باطل از پيش او ونه از پس او

والله يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لا يسعها

وخدا تعالى نگاه ميدارد اورا ومحافظت ميكند اورا پس حق سبحانه نيكو نگاهبان ست واو مهربان ترين مهربانان ست ومرآن مثنوي را لقبهاي ديگرست

احاطة التحرير واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير

دائره تحرير باد وكوتاه كرديم ما برين اندك واندك دلالت ميكند بربسيار ويك آشامه آب دلالت ميكند بر حوض

والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن

ويك مشت غله دلالت ميكند برخرمن بزرگ ميگويد بنده ناتوان نيازمند بسوي رحمت حق تعالى محمد پسر

محمد بن حسين البلخي ثم الرومي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المعنوي

محمد پسر حسين ساكن بلخ باز روم قبول كند از وي خداے تعالى كوشش كردم در درازساختن نظم كرده مثنوي معنوي

المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة

كه فراگيرنده است برچيزهاي شگفت وبرنوادر وبرسخنان روشن وبردلالتهاي مانند مرواريد وروشن وبرراه زاهدان وبرباغ عبادت كنندگان درحاليكه مثنوي

المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدنا وسندنا ومعتمدنا ومکان الروح من جسدنا وذخیرة

عبارت ست بسیار معانی برای طلب کردن بهتر من و تکیه من و اعتماد کردن من و جای روح از تن من و ذخیرة

یومنا وغدنا وهو الشیخ قدوة العارفین وامام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب و

امروز و فردای من و او شیخ ست که پیشوای عارفان ست و امام راه راست و یقین ست فریادرس خلق امانت دار دلها و

النهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند

خردها و امانت خدا میان خلق او و برگزیدهٔ او در آفرینش او و اندرزهای او از برای پیغمبر او و درازهای او نزد

صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن

برگزیدهٔ او کلید خزینهای عرش امانت دار گنجهای زمین صاحب فضیلتها حسام الحق والدین نام او حسن

بن محمد بن حسن البلخی المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق بن

پسر محمد پسر حسن ساکن بلخ معروف بابن اخی ترک ست بایزید بسطامی ست در وقت خود جنید زمان ست و او صدیق ابن

صدیق بن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما

صدیق ابن صدیق ست خوشنود باد خدا از او و از ایشان رومی الاصل نسبت کرده شده بسوی شیخ بزرگ بانچه

قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اسلافه واخلافه

گفته است شب کردم در حالیکه کرد بودم یعنی نادان و صبح کردم در حالیکه عربی بودم یعنی دانا پاک سازد خدا روح او را و ارواح بزرگان او را

السلف ونعم الخلف وله نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب اخفت

سلف ست و نیکو خلف ست و برای او نسبی است که انداخته است آفتاب بر وی چادر خود را و او را حسبی است که فرو هشته ستارگان

لدیه اضواءها لم یزل فناءهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال

نزد او روشنیهای خود را همیشه باد پیشگاه ایشان قبلهٔ دولتمندان که روی آرند بسوی او ابنای حاکمان و همیشه باد کعبهٔ امیدها

یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما

که طواف کنند بسوی او گروه سائلان و همیشه باد آن پیش گاه در همچنان تا وقتیکه طلوع کند ستاره و آفتاب برآید تا باشد جای پناه برای

لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین النوریین السکت النظار الغیب

بینائیها که راستان در دین اند روحانیان و آسمانیان و عرشیان و نوریان خاموش بینندگان غائب

الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل

حاضران پادشاهان زیر جامهای کهنه بزرگان قبیلها صاحبان فضیلتها روشنی های دلیلها

آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد

قبول کن ای پروردگار جهانیان و این دعائیست که رد نمی شود پس این دعا مر جمله اقسام خلق راست فرا گیرنده و صفت و ثناست

لله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته الطاهرین وحسبنا

برای خدا در حالیکه یکتاست و درود خدا باد بر سردار ما که محمد ست و بر اولاد او و متعلقان او که پاکانند و کافی ست برای ما

الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید تمت

خدا و نیکو ضامن ست نیکو مولی و نیکو یاری کننده میکند خدا هر چه میخواهد و حکم میکند بر چیزیکه اراده میکند تمام شد دیباچه

ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ
بزمان سعید و آوان رشید
دفتر اول
مثنوی شریف
از اہتمام محمد عبد المجید
در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع گردید

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ‌ باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم ‌ جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من ‌ از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست ‌ لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ‌ لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد ‌ هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد ‌ جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید ‌ پردهایش پردهای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می کند
قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ
چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

ستر پنهانست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب — گر بگویم من جهان گردد خراب

[illegible]

| | |
|---|---|
| جمله معشوق ست و عاشق پرده | زنده معشوق ست و عاشق مرده |
| چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پر وای او |
| من چگونه هوش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم همنفس |
| نور او از یمن و یسر و تحت و فوق | بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق |
| عشق خواهد کاین سخن بیرون بود | آینه غماز نبود چون بود |
| آینه جانت چرا غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست |
| آینه کز زنگ و آلایش جداست | پر شعاع از نور خورشید خداست |
| رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از ان آن نور را ادراک کن |

## حکایت پادشاه و عاشق شدن بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر و معالجهٔ پادشاه کنیزک

| | |
|---|---|
| بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت نقد حال ماست آن |

[illegible]

نقد حالِ خویش را گر پی بریم | هم ز دنیا هم ز عقبیٰ برخوریم

این حقیقت را شنو از گوشِ دل | تا برون آئی بکلی زاب و گل

فهم گر دارید جان را ره دهید | بعد ازان از شوق پا در ره نهید

بود شاهی در زمانے پیش ازین | ملکِ دنیا بودش و هم ملکِ دین

اتفاقاً شاه شد روزی سوار | با خواصِ خویش از بهرِ شکار

بهرِ صیدی میشد اندر کوه و دشت | ناگهان در دامِ عشق او صید گشت

یک کنیزک دید او بر شاه راه | شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه

مرغِ جان در قفس چون میطپید | داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست | آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست | گفت جانِ هر دو در دستِ شماست

جانِ من سهلست جانِ جانم اوست | دردمند و خسته ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جانِ مرا | برد گنج و در و مرجانِ مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکے از ما مسیحِ عالمی ست | هر الم را در کفِ ما مرهمی ست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجزِ بشر

| | |
|---|---|
| ترکِ استثنا مرادم قسوتی ست | نی همین گفتن که عارض حالتیست |
| ای بسا ناورده استثنا بگفت | جانِ او با جانِ استثناست جفت |
| هرچه کردند از علاج و از دوا | گشت رنج افزون و حاجت ناروا |
| شربت و ادویه و اسبابِ او | از طبیبان برد یکسر آبرو |
| آن کنیزک از مرض چون موی شد | چشمِ شاه از اشکِ خون چون جوی شد |
| چون قضا آید طبیب ابله شود | آن دوا در نفعِ خود گمره شود |
| از قضا سرکنگبین صفرا فزود | روغنِ بادام خشکی می‌نمود |
| از هلیله قبض شد اطلاق رفت | آب آتش را مدد شد همچو نفت |
| سستیِ دل شد فزون و خواب کم | سوزشِ چشم و دلِ پُر درد و غم |

## ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بادشاه و بدرگاه حق تعالی رو آوردن بادشاه و در خواب دیدن بادشاه آن ولی را و حل مشکل او

| | |
|---|---|
| شه چو عجزِ آن حکیمان را بدید | پا برهنه جانبِ مسجد دوید |
| رفت در مسجد سوی محراب شد | سجده گاه از اشکِ شه پر آب شد |
| چون بخویش آمد ز غرقابِ فنا | خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا |

کای کمینه بخششت ملک جهان | من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر | پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه | بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت | زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان گریه خوابش در ربود | دید در خواب او که پیرے رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست | گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق ست | صادقش دان کو امین و صادق ست

در علاجش سحر مطلق را ببین | در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود این خواب دید آگاه شد | گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد | آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر | تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پر مایهٔ | آفتابی درمیان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سر و پالیش همی می[illegible]

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد

آن یکی لب تشنه وان دیگر چو آب
آن یکی مخمور وان دیگر شراب

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

## از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق و رعایت ادب

## در همه حال و بیان کردن وخامت وضررهای بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

منّ و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر ناید از پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخی است هم

هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

از ادب پرنور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

حال شاه و میهمان بر گو تمام — زانکه پایانے ندارد این کلام

## ملاقات بادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت — شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجے یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج — معنی الصّبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانے هرچه ما را در دلست — دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبیٰ یا مرتضیٰ — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته

## بردن بادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او به بیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجورے بخواند — بعد ازان در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید ‏ هم علاماتش و هم اسبابش شنید

گفت هر داروکه ایشان کرده اند ‏ آن عمارت نیست ویران کرده اند

بی خبر بودند از حال درون ‏ أَسْتَعِيذُ اللهَ مِمَّا يَفْتَرُون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت ‏ لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود ‏ بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل ست ‏ تن خوش ست و او گرفتار دل ست

عاشقی پیداست از زاری دل ‏ نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست ‏ عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ‏ عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان ‏ چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست ‏ لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت ‏ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف اینحالت رسید ‏ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
میتوان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد بندش اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتابست و ز انوار حق است

[illegible]

چون حدیث روی شمس الدین رسید | شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او | شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها | بازگو حالی ازان خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صدچندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو رنجوری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق | ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود | از تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع | واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال | گرچه هر دو فارغ اند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده بهتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

یعنی دران سخنی دیگر پیدا میشود ۱۲

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
باز گو دفعم مده ای بوالفضول

بسیار گو ۱۲

باز گو اسرار و رمز مرسلین
آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من
می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

تا نگردد خون دل جان و جهان
لب ببند و دیده بردوز این زمان

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام این حکایت باز گو

## خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بخواند بر کنیزک او فسون

| | |
|---|---|
| خانه خالی ماند و یک دیار نی | جز طبیب و جز همان بیمار نی |
| نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هر شهری جداست |
| واندر آن شهر از قرابت کیستت | خویشی و پیوستگی با چیستت |
| دست بر نبضش نهاد و یک بیک | باز می پرسید از جور فلک |
| چون کسی را خار در پایش خلد | پای خود را بر سر زانو نهد |
| وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد میکند با لب ترش |
| خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود واده جواب |
| خار دل را گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی |
| کس بزیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می جهد |
| بر جهد وان خار محکم تر زند | عاقلی باید که خاری بر کند |
| خر ز بهر دفع خار از سوز و درد | جفته می انداخت صد جا زخم کرد |
| آن لگد کی دفع خار او کند | حاذقی باید که بر مرکز تند |
| آن حکیم خار چین استاد بود | دست می زد جا بجا می آزمود |
| زان کنیزک بر طریق داستان | باز می پرسید حال دوستان |
| با حکیم او رازها میگفت فاش | از مقام و خواجگان و شهر تاش |
| سوی قصه گفتنش میداشت گوش | سوی نبض و جستنش میداشت هوش |
| تا که نبض از نام که گردد جهان | او بود مقصود جانش در جهان |

دوستان شهر خود را برشمرد
بعد از ان شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری برد و زان هم درگذشت
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بے گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

آه سردے برکشید آن ماهروی
آب از چشمش روان شد همچو جوے

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر دران شهرم خرید

در بر خود داشت شه ماه و فروخت
چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوئے او کدامست و گذر
او سر پل گفت و کوے غاتفر

گفت انگه آن حکیم باصواب
آن کنیزک را که رستی از عذاب

چونکه دانستم که رنجت چیست زود
در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو شه کند بس جستجو

| | |
|---|---|
| تا توانی پیش کس مکشای راز | بر کسی این در مکن زنہار باز |
| چونکه اسرارت نہان در دل بود | آن مرادت زودتر حاصل بود |
| گفت پیغمبر کہ ہر کہ سر نہفت | زود گردد با مراد خویش جفت |
| دانہ چون اندر زمین پنہان شود | سر او سرسبزی بستان شود |
| زر و نقرہ گر نبودندی نہان | پرورش کی یافتندی زیر کان |
| وعدہا و لطفہای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم |
| وعدہا باشد حقیقی دلپذیر | وعدہا باشد مجازی تاسہ گیر |
| وعدۂ اہل کرم گنج روان (رایج ۱۲) | وعدۂ نا اہل شد رنج روان (بیقراری ۱۲) |
| وعدہا باید وفا کردن تمام | ور نخواہی کرد باشی سرد و خام (نفس ۱۲) |
| وعدہ کردن را وفا باشد بجان | تا بہ بینی در قیامت فیض آن |

## دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضہ داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاہ

| | |
|---|---|
| آن حکیم مہربان چون راز یافت | صورت رنج کنیزک باز یافت |
| بعد ازان برخاست عزم شاہ کرد | شاہ را زان شمہ آگاہ کرد |
| شاہ گفت اکنون بگو تدبیر چیست | درچنین غم موجب تاخیر چیست |
| گفت تدبیر آن بود کان مرد را | حاضر آریم از پی این درد را |
| مرد زرگر را بخوان زان شہر دور | با زر و خلعت بدہ او را غرور |

قاصدی بفرست کاخبارش کند | طالب این فضل وایثارش کند

تا شود محبوب تو خوشدل بدو | گردد آسان این همه مشکل بدو

چون نه بیند سیم و زر آن بینوا | بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند | خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگرچه عقل می آرد ولیک | مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید | پند او را از دل و جان برگزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم | هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم

## فرستادن بادشاه رسولان را بسمرقند باوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یکدو رسول | حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر | پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت | فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری | اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم | چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید | غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد | بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت | خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا | خود بپای خویش تا سوء القضا

| | |
|---|---|
| در خیالش ملک و عز و مهتری | گفت عزرائیل رو آری ببر |
| چون رسید از راه آن مرد غریب | اندر آوردش به پیش شه طبیب |
| سوی شاهنشاه بردش خوش بناز | تا بسوزد بر سر شمع طراز |
| شاه دید او را بسی تعظیم کرد | مخزن زر را بدو تسلیم کرد |
| پس بفرمودش که بر سازد ز زر | از سوار و طوق و خلخال و کمر |
| هم ز انواع اوانی بی عدد | کان چنان در بزم شاهنشه سزد |
| زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار | بیخبر از حالت آن کارزار |
| پس حکیمش گفت کای سلطان مه | آن کنیزک را بدین خواجه بده |
| تا کنیزک در وصالش خوش شود | آب وصلش دفع آن آتش شود |
| شه بدو بخشید آن مه روی را | جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را |
| مدت شش ماه می راندند کام | تا بصحت آمد آن دختر تمام |
| بعد از آن از بهر او شربت بساخت | تا بخورد و پیش دختر می گداخت |
| چون ز رنجوری جمال او نماند | جان دختر در وبال او نماند |
| چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد | اندک اندک در دل او سرد شد |
| عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود |
| کاش کان هم ننگ بودی یکسری | تا نرفتی بروی آن بد داوری |

| | |
|---|---|
| خون دوید از چشم همچون جوی او | دشمن جان وی آمد روی او |
| دشمن طاوس آمد پر او | ای بسا شه را بکشته فر او |
| چونکه زرگر از مرض بدحال شد | وز گدازش شخص او چون نال شد |
| گفت من آن آهوم کز ناف من | ریخت این صیاد خون صاف من |
| ای من آن روباه صحرا کز کمین | سر بریدندم برای پوستین |
| ای من آن پیلیکه زخم پیلبان | ریخت خونم از برای استخوان |
| آنکه کشتستم پی مادون من | می نداند که نخسپد خون من |
| بر منست امروز و فردا بروی ست | خون چون من کس چنین ضائع کی ست |
| گرچه دیوار افگند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز |
| این جهان کوه ست و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا |
| این بگفت و رفت در دم زیر خاک | آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک |
| زانکه عشق مردگان پاینده نیست | چونکه مرده سوی ما آینده نیست |
| عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد ز غنچه تازه تر |
| عشق آن زنده گزین کو باقیست | وز شراب جانفزایت ساقیست |
| عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا |
| تو مگو ما را بدان شه بار نیست | با کریمان کارها دشوار نیست |

## دربیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الٰهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم ・ نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه ・ تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق ・ سرّ آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب ・ هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ・ نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه ・ شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد ・ همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند ・ که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد ・ تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی ・ در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا ・ تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان ・ انّ بعض الظنّ اثم را بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد ・ تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله ・ او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا ・ نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

تا از غضب ظالم محفوظ ماند ۱۲

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان
مست عقل است او تو مجنونش مخوان

از کمال عقل حق را مشاهده کرده مست شده است ۱۲

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی تخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام
شرع میدارد روا بگذار گام

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو

طفل می لرزد ز نیش احتجام
مادر مشفق در آن غم شاد کام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتاده بنگر تو نیک

پیشتر آتا بگویم قصهٔ | بو که یابی از بیانم حصهٔ

## حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و اعتراض بقال و خاموش شدن طوطی

بود بقالی و وی را طوطی | خوش نوایی سبز گویا طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان | نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی | در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود | در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه در دکان | بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سوی گریخت | شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش | بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد | مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ | کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان | چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها میداد هر درویش را | تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار | بر دکان بنشسته بد نومید وار
با هزاران غصه و غم گشت جفت | کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت | وز تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت با او صد سخن — تا که باشد اندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت

جولقی سر برهنه میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود — نیک و بد در دیده شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتها

هر دو یک گل خورده زنبور و نحل — لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور — آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین

(یعنی بسیار ۱۲)

این خورد گردد پلیدی زین جدا — وان خورد گردد همه نور خدا

| | |
|---|---|
| این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه عشق احد |
| این زمین پاک و آن شورست و بد | این فرشته پاک و آن دیوست و دد |
| هر دو صورت گر بهم ماند رواست | آب تلخ و آب شیرین را صفاست |
| جز که صاحب ذوق نشناسد شراب | او شناسد آب خوش از شوره آب |
| جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم | شهد را ناخورده کی داند ز موم |
| سحر را با معجزه کرده قیاس | هر دو را بر مکر پندارد اساس |
| ساحران با موسی از استیزها | برگرفته چون عصای او عصا |
| زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف | زین عمل تا آن عمل راهی شگرف |
| لعنة الله این عمل را در قفا | رحمة الله آن عمل را در وفا |
| کافران اندر مری بوزینه طبع | آفتی آمد درون سینه طبع |
| هر چه مردم میکند بوزینه هم | آن کند کز مرد بیند دم بدم |
| او گمان برده که من کردم چو او | فرق را کی داند آن استیزه رو |
| این کند از امر و آن بهر ستیز | بر سر استیزه رویان خاک ریز |
| آن منافق با موافق در نماز | از پی استیزه آید نی نیاز |

در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند — لیک با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق تند و پر آتش شود

نام آن محبوب از ذات وی ست — نام این مبغوض ز آفات وی ست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کژدم می خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ ست — پس چرا در وی مذاق دوزخ ست

زشتی این نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — درمیان شان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز ندارد اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک — مر یقین را باز داند او ز شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفا — آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان — حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مآل — بذل کرد او خانمان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد — بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشگافت پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد — این که گفتم از ضرورت می‌جهد

گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین

از مولانا ولی محمد رحمه الله تعالی

کاملان کز سر تحقیق آگه اند — بیخود و حیران و مست و واله اند

عاشق ۱۲

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران که غرق مست دوست

بحیرت محمود ۱۲

آن یکی را روی او شد سوی دوست — وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر می دار پاس — بو که گردی تو ز خدمت روشناس

دیدن دانا عبادت این بود — فتح ابواب سعادت این بود

## در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل

چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی ست — کار دونان حیله و بی شرمی ست

شیر پشمین از برای گد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند

گدیه یعنی گداگری ۱۲

بو مسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب

## داستان آن بادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از تعصب

یعنی دین ۱۲

بود شاهی در جهودان ظلم ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز

| | |
|---|---|
| عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او |
| شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدائی را جدا |
| گفت استا احولی را کاندر آ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را |
| چون درون رفت احول اندر خانه زود | شیشه پیش چشم او دو می نمود |
| گفت احول زان دو شیشه تو کدام | پیش تو آرم بکن شرح تمام |
| گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون بین مشو |
| گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را در شکن |
| چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم |
| شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چون شکست آن شیشه را دیگر نبود |
| خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند |
| چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد |
| چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار |
| شاه از حقد جهودانه چنان | گشت احول کالامان یا رب امان |
| صد هزاران مومن مظلوم کشت | که پناهم دین موسی را و پشت |

## آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

| | |
|---|---|
| آن وزیری داشت گبر و علوه ده | کو بر آب از مکر بربستی گره |
| گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند |

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

چون شوند آن قوم از من دین پذیر / کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میان شان فتنها می افکنم / که اهرمن حیران بماند در فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و مقتدا / وانگه دیگرگون نهم شان پیش پا

وز حیل لفظ بسیم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بهشت خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

## تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

| | |
|---|---|
| خواستم تا دین ز شه پنهان کنم | انچه دین اوست ظاهر آن کنم |
| شاه بوئے برد از اسرار من | متهم شد پیش شه گفتار من |
| گفت گفتِ تو چو در نان سوزنست | از دل من تا دل تو روزنست |
| من ازان روزن بدیدم حالِ تو | حال تو دیدم ننوشم قال تو |
| گر نبودے جان عیسے چاره ام | او جهودانه بکردے پاره ام |
| بهر عیسی جان سپارم سر دهم | صد هزاران منتش بر خود نهم |
| جان دریغم نیست از عیسی ولیک | واقفم بر علم دینش نیک نیک |
| حیف می آید مرا کان دین پاک | درمیان جاهلان گردد هلاک |
| شکر ایزد را و عیسے را که ما | گشته ایم آن دین حق را رهنما |
| از جهودان و ز جهودی رسته ایم | تا بزنّارے میان را بسته ایم |
| دور دور عیسی ست ای مردمان | بشنوید اسرار کیش او بجان |
| کاین شه بی دین ظالم بس عدوست | می نداند هیچ دشمن را ز دوست |
| این نسق میگفت با نصرانیان | لیک بودش دل بسوی شه کشان |
| گفت شه را کای شهنشه صبر کن | تا من ایشان را کنم از بیخ و بن |

## قبول کردن نصاری مکرِ وزیر را

| | |
|---|---|
| چون وزیر این مکر را بر شه شمرد | از دلش اندیشه را کلے سترد |
| کرد با وی شاه آن کاریکه گفت | خلق حیران ماند زان رازِ نهفت |

کرد در سوا ایشش میان انجمن
تا که واقف شد بحالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد ازان

حال عالم این چنین ست ای پسر
از حسد می خیزد اینها سر بسر

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز
سِرّ انگلیون و زنّار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً ز افعال و اقوال مسیح

چون چنان دیدند ترسایانش زار
می شدند اندر غم او اشکبار

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو
عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو ذره ذره مکر نفس
می شناسیدند چون گل از کرفس

گفت ز آن فصلی حذیفه با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

مو شگافان صحابه جمله شان
خیره گشتندی دران وعظ و بیان

## متابعت نصاری وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند
نائب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا

دمبدم پابستهٔ دام نوایم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم ما جمع و جوش — کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما خالی شدست

اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید — وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزد نهان — می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی ازان دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم

## در تمثیل عارف و حال او و معنی آیه الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را

میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

فارغان از حرص و اکباب و حصص / مرغ وار از دام جسته وز قفص

چون بسوی دام باز اندر شوند / داد جویان در پی داور شوند

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افگنده سر

| | |
|---|---|
| میل هر جانے بسوے تن شود | هر تنے از روح آبستن شود |
| فالق الاصباح اسرافیل وار | جمله را در صورت آرد زان دیار |
| روحهاے منبسط را تن کند | هر تنے را باز آبستن کند |
| اسپ جانها را کند عاری ز زین | سر النوم اخو الموت ست این |
| لیک بهر آنکه روز آیند باز | بر نهد بر پاے شان بند دراز |
| تا که روزش واکشد زان مرغزار | وز چراگاه آردش در زیر بار |
| کاش چون اصحاب کهف این روح را | حفظ کردی یا چو کشتی نوح را |
| تا ازین طوفان بیداری و هوش | وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش |
| اے بسا اصحاب کهف اندر جهان | پهلوی تو پیش تو هست این زمان |
| یار با او غار با او در سرود | مهر بر چشم ست و بر گوش است چه سود |
| باز گو کز چیست این رو پوشها | ختم حق بر چشمها و گوشها |

## قصهٔ دیدن خلیفهٔ بغداد لیلی را

| | |
|---|---|
| گفت لیلی را خلیفه کان توئے | کز تو مجنون شد پریشان و غوے |
| از دگر خوبان تو افزون نیستے | گفت خامش چون تو مجنون نیستے |
| دیدهٔ مجنون اگر بودے ترا | هر دو عالم بیخطر بودے ترا |
| با خودی تو لیک مجنون بیخود ست | در طریق عشق بیداری بد ست |
| هر که بیدار ست او در خواب تر | هست بیداریش از خوابش بتر |

| | |
|---|---|
| چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو در بندان ما |
| جان همه روز از لگدکوب خیال | وز زیان و سود و از خوف زوال |
| نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر | نی بسوی آسمان راهِ سفر |
| خفته آن باشد که او از هر خیال | دارد امید و کند با او مقال |
| نی چنانکه از خیال آید بحال | آن خیالش گردد او را صید و بال |
| دیو را چون حور بیند او بخواب | پس ز شهوت ریزد او با دیو آب |
| چونکه تخم نسل را در شوره ریخت | او بخویش آمد خیال از وی گریخت |
| ضعف سر بیند از آن و تن پلید | آه ازان نقش پدید و ناپدید |
| مرغ بر بالا پران و سایه‌اش | می‌رود بر خاک پران مرغ وش |
| ابلهی صیاد آن سایه شود | می‌رود چندانکه بی مایه شود |
| بیخبر کان عکس آن مرغ هواست | بیخبر که اصل آن سایه کجاست |
| تیر اندازد بسوی سایه او | ترکشش خالی شود از جست و جو |
| ترکش عمرش تهی شد عمر رفت | از دویدن در شکارِ سایه تفت |

## در تحریض متابعت ولی مرشد

| | |
|---|---|
| سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش | وا رهاند از خیال و سایه‌اش |
| سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا | مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا |
| دامن او گیر زوتر بی گمان | تا رهی از دامنِ آخر زمان |

۲ غرضِ عتاب ... خیال و سایه که در مصرع ثانی است یعنی غیر حقیقی بیت یعنی سالک جز بظل تربیت کامل از دید غیر حقیقی خلاص نمیتواند شد ۱۲

کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب | دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس | از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو | در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد | با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست | ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان | کز حسد آلوده باشد خاندان
خان و مانها از حسد گردد خراب | باز و شاهین از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک | آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا | جسم پر از حقد و ز کبر و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است | گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد | زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

## بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد | تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد | زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند — خویشتن بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بوئی برد — بوی او را جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بوی ست کو دینی بود

چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو بر میاور از نماز

## فهم کردن حاذقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی میدید و تلخی جفت او

نکتها میگفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو — زانکه باشد صد بدی در زیر او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان — مرده هر چه گوید آنرا نیست جان

گفت انسان پارهٔ ز انسان بود — پارهٔ از نان یقین هم نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر خیال سبزه هر آنکس که نشست — بر نجاست بی شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن زان حدث — تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو — وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره سپیدست و منیر — دست و جامه زان سیه گردد چو قیر

آتش ارچه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق گر نوری نماید در نظر — لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق — پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

## پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر رهست — زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها — کافگنم در دین عیسی فتنها

## بیان دوازده امیر سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — حاکمان شان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قوم شان — گشته بنده آن وزیر بد نشان

اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او

| | |
|---|---|
| پیش او در وقت و ساعت هر امیر | جان بدادی گر بدو گفتی بمیر |
| چون زبون کرد آن حسودک جمله را | فتنه انگیخت از مکر و دها |

## تخلیط وزیر در احکام انجیل

| | |
|---|---|
| ساخت طوماری بنام هر یکی | نقش هر طومار دیگر مسلکی |
| حکمهای هر یکی نوعی دگر | این خلاف آن ز پایان تا بسر |
| در یکی راه ریاضت را و جوع | رکن توبه کرده و شرط رجوع |
| در یکی گفته ریاضت سود نیست | اندرین ره مخلصی جز جود نیست |
| در یکی گفته که جوع و جود تو | شرک باشد از تو با معبود تو |
| جز توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه مکرست و دام |
| در یکی گفته که واجب خدمتست | ور نه اندیشه توکل تهمتست |
| در یکی گفته که امر و نهیهاست | بهر کردن نیست شرح عجز ماست |
| تا که عجز خود ببینیم اندران | قدرت آن را بدانیم آن زمان |
| در یکی گفته که عجز خود مبین | کفر نعمت کردنست آن عجز هین |
| قدرت خود بین که این قدرت از وست | قدرت تو نعمت او دان که هوست |
| در یکی گفته کزین دو برگذر | بت بود هر چه بگنجد در نظر |
| در یکی گفته که عجز و قدرتت | بگذر و ز هر چه اندر فکرتست |
| از هوای خویش در هر ملتی | گشته هر قومی اسیر ذلتی |

در یکی گفته مکش این شمع را ‌ ‌ ‌ کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال ‌ ‌ ‌ کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار ‌ ‌ ‌ تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود ‌ ‌ ‌ لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش ‌ ‌ ‌ پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفت که آنچت داد حق ‌ ‌ ‌ بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر ‌ ‌ ‌ خویشتن را در میفگن در زحیر

در یکی گفت که بگذار آن خود ‌ ‌ ‌ کان قبول طبع تو زشتست و بد

راههای مختلف آسان شدست ‌ ‌ ‌ هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی ‌ ‌ ‌ هر جهود و گبر از او آگه بدی

در یکی گفت میسر آن بود ‌ ‌ ‌ که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت ‌ ‌ ‌ بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او ‌ ‌ ‌ جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت ‌ ‌ ‌ نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان ‌ ‌ ‌ عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب ‌ ‌ ‌ عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی ‌ ‌ ‌ لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دین نباشد درست باف — ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توئی — زانکه استا را شناسا هم توئی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو

چشم بر سرت بدار و از خلاف — دور شو تا یابی از حق ائتلاف

در یکی گفته که این جمله توئی — می نگنجد در میان ما دوئی

این همه آغاز ما و آخر یکیست — هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود — اینکه اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد یکدگر — این بضد او ز پایان تا بسر

چون یکی باشد بگو زهر و شکر — مختلف در معنی و هم در صور

تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی — از سمک رو تا سماک ای معنوی

[illegible]

## بیان آنکه اختلاف در صورت و روش ست نه در حقیقت راه

زین نمط وین نوع ده طومار و دو — برنوشت آن دین عیسی را عدو

از این جهت دوازده گروه شدند ۱۲

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم عیسی خو نداشت

[illegible]

جامهٔ صد رنگ ازان خم صفا | ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال | بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست | ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل | تا بدان ماند ملیک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود | سجده آرد پیش آن اکرام وجود

چند باران عطا باران شده | تا بدان آن بحر دُر افشان شده

چند خورشید کرم افروخته | تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده | تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر آب و طین | تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی | بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست | کآفتاب عدل بروی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار | خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد | این خبرها وین امانت وین سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود | زمهریر قهر پنهان می شود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف

مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت
هر کجا گوهی بُد از وی یشم گشت

کیمیا ساز است چه بود کیمیا
معجزه بخش است چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نه بودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## در بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر
پنجه می زد با قدیم ناگزیر

ناگزیر جملگان حی قدیر
لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنان قادر خدائی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست
پیش قدرت ذره میدانکه نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آنسو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیٰ با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسیٰ و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

پس تو خود را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس بدان که مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپ همت سوی آخر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر
تاب خور بگدازدش از یک نظر

وزر او و صد وزر چون او صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین
مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

در خرابی گنجها پنهان کند
خار را گل جسمها را جان کند

از سبب سوزیش من سودائیم
در خیالاتش چو سوفسطائیم

در سبب سازیش سرگردان شدیم
در سبب سوزیش هم حیران شدیم

[illegible]

## برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی ع

چون وزیر ماکر بداعتقاد — دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان درفگند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را ای تو نور — بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله این جفا با ما مکن — خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان — بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند — آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که جز تو در زمانه نیست کس | چون تو | الله الله خلق را فریادرس

## دفع کردن وزیر مریدان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو — وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری — تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونی ست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکرست و فناست

| | |
|---|---|
| تا درین سکری ازان سکری تو دور | تا ازین مستی ازان جامی نفور |
| گفتگوهای ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار |

## مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

| | |
|---|---|
| جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو |
| ما اسیرانیم تا کی زین فریب | بیدل و جانیم تا کی زین عتیب |
| چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا | مرحمت کن همچنین تا انتها |
| ضعف و عجز و فقر ما دانسته | درد ما را هم دوا دانسته |
| چارپا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه |
| دانهٔ هر مرغ اندازه ویست | طعمهٔ هر مرغ انجیری کی ست |
| طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را ازان نان مرده گیر |
| چونکه دندانها بر آرد بعد ازان | هم بخود طالب شود آن طفل نان |
| مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمهٔ هر گربهٔ دران شود |
| چون بر آرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد |
| دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما را گفت تو هش میکند |
| گوش ما هوش ست چون گویا توی | خشک ما بحر ست چون دریا توی |
| با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک |
| بی تو ما را بر فلک تاریکی ست | با توای مه این فلک تاری کی ست |

با تو بر خاک از فلاک بردیم دست | بر سما بی تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یک نظر بر ما فگن | لاتقنطنا فقد طال الحزن

## جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید | پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین | گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست | ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون | زانکه مشغولم باحوال درون

## اعاده کردن مریدان مر وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست | گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان | آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک | گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی | زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست | ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات | برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان | تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما | تو وجودِ مطلقِ فانی‌نما

ما همه شیران ولی شیرِ علم | حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد | آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

بادِ ما و بودِ ما از دادِ تست | هستیِ ما جمله از ایجادِ تست

لذتِ هستی نمودی نیست را | عاشقِ خود کرده بودی نیست را

لذتِ انعامِ خود را وامگیر | نقل و باده و جامِ خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیشِ نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیشِ قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه

گاه نقشِ دیو و گه آدم کند | گاه نقشِ شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع | نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بیت | گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری ست — ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار — خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست — وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان بشاگردان چراست — خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گوئی غافل ست از جبر او — ماه حق پنهان کند در ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که در بیماری ست — وقت بیماری همه بیداری ست

آن زمان که میشوی بیمار تو — میکنی از جرم استغفار تو

می نماید بر تو زشتی گنه — میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین — جز که طاعت نبودم کار گزین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا — می ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر کرا دردیست او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو — بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو — ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست — خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار — جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین بجان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما — بازگوییم آن تمامی قصه را

## نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام — رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین

## ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی هر امیری را بخواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی — نائب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده ام این وامگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح — یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز — هرچه او را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد — هر یکی ضدّ دگر بود المراد

متن آن طومارها بُد مختلف — همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضدّ حکم آن — پیش ازین کردیم این ضد را بیان

ضدّ همدیگر ز پایان تا بسر — شرح دادستیم این را ای پسر

## کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست — خویش را کشت از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او — موکنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد — از عرب وز ترک وز رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش — درد او دیدند درمانهای خویش

آن خلائق بر سر گورش مهی — کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان — هم شهان و هم مهان و هم کهان

## طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان — از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امیم — دست و دامن را بدست او دهیم

دست در دامان و دست او زنیم — سر همه بر اختیار او نهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم جز گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

## در بیان آنکه جمله پیغمبران حق اند که لَا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلِهٖ

چون بصورت بنگری چشمت دو است / تو بنورش در نگر کان یکتو است

لاجرم چون بر یکی افتد نظر / آن یکی بینی دو ناید در بصر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت ضد آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

اُطْلُبِ الْمَعْنیٰ مِنَ الْفُرْقَانِ وَ قُلْ / لَا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِّنْ رُّسُلْ

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش ست / پای معنی گیر صورت سرکش ست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

| | |
|---|---|
| او نماید هم بدلها خویش را | او بدوزد خرقهٔ درویش را |
| منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه |
| یک گهر بودیم همچون آفتاب | بی گره بودیم و صافی همچو آب |
| چون بصورت آمد آن نور سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره |
| کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق |
| شرح این را گفتمی من از مری | لیک ترسم تا نلغزد خاطری |

## در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

| | |
|---|---|
| نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز | گر نداری تو سپر واپس گریز |
| پیش این الماس بی اسپر میا | کز بریدن تیغ را نبود حیا |

زین سبب من تیغ کردم در غلاف | تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان | از وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند | بر مقامش نائبی میخواستند

## جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر همدگر

یک امیری زان امیران پیش رفت | پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نائب آن مرد من | نائب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من ست | کین نیابت بعد ازو آن من ست
آن امیر دیگر آمد از کمین | دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود | تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران دگر یک یک قطار | بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست | در هم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران | تیغها را بر کشیدند از میان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد | تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست | کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود | آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت | بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن ست | چون انار و جوز را بشکستن ست

انچه شیرین ست او شد یار دانگ | وانکه بوسیدست نبود غیر بانگ

انچه با معنی ست خوش پیدا شود | وانچه بی معنی ست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت ست | چون برون شد سوختن را آلت ست

تیغ چوبین را مبر در کارزار | بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب | ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست | دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین | هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر | تا دهد خنده ز دانه آن خبر

ای مبارک خنده اش کو از دهان | مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود | کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد سال بودن در تقا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو کامیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند

## تعظیم مدح مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طائفهٔ نصرانیان بهر ثواب
چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بران نام شریف
رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین قصه که گفتیم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان

| | |
|---|---|
| مستهان و خوار گشتند از فتن | از وزیر شوم رای شوم فن |
| مستهان و خوار گشتند آن فریق | گشته محروم از خود و شرط طریق |
| هم مخبّط دینشان و حکمشان | از پی طومارهای کژ بیان |
| نام احمد این چنین یاری کند | تا که نورش چون نگهداری کند |
| نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین |

## حکایت بادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی ع سعی نمود

| | |
|---|---|
| بعد ازین خونریز درمان ناپذیر | کاندر افتاد از بلای آن وزیر |
| یک شه دیگر ز نسل آن جهود | در هلاک قوم عیسی رو نمود |
| گر خبر خواهی ازین دیگر خروج | سوره بر خوان والسماء ذات البروج |
| سنت بد کز شه اول بزاد | این شه دیگر قدم بر وی نهاد |
| هر که او بنهاد ناخوش سنتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی |
| زانکه هر چه این کند زان گون ستم | زاولین جوید خدا بی بیش و کم |
| نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند |
| تا قیامت هر که جنس آن بدان | در وجود آید بود رویش بدان |

رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلائق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب
آنچه میراث ست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری
شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می دود
زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود هم تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران اند از ورای اختران
کاحتراق و نحس نبود اندران

سائران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هرکه باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

[illegible]

خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق — درمیان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را وا یافته — روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کل ست — بلبلان را عشق با روی گل ست

گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا می رود — از همانجا کامد آنجا می رود

از سر که سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش کردن بادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و هر که سجده نکند در آتش اندازد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود
قطرهاشان کفر و ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومست چشمهٔ آن ای مصر

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
و آب چشمه می زهاند بیدرنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تا ابد باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

## آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در

## آتش و در سخن آمدن طفل و تحریض خلق در افتادن بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مومنه — سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه

طفل ازو بستید در آتش فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمتست این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی

این جهانی نیست شکلی هست ذات — آن جهانی هست شکلی بی ثبات

اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت می کشایم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آئید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آئید ای همه پروانه وار — اندرین آتش که دارد صد بهار

اندر آئید ای همه مست و خراب — اندر آئید اے همه عین عتاب

اندر آئید اندرین بحر عمیق — تا که گردد روح صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را اندر او — دست او بگرفت طفل مهرجو

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت — درّ وصف لطف حق سفتن گرفت

اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش گوے دولت را ببرد

نعره میزد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

بانگ میزد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه

## انداختن مردمان خویشتن را در آتش

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن — میفگندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع میکردند کاتش در میا

آن جهودک شد سیه روی و خجل | شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند | در فنای جسم صادق تر شدند

مکر شیطان هم در و پیچید شکر | دیو خود را هم سیه رو دید شکر

آنچه می مالید در روی کسان | جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

آنکه می درید جامهٔ خلق چست | شد دریده آن او زیشان درست

## کژ ماندن دهان آن مردک که نام محمد صلی الله علیه وسلم را بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند | مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست | مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشکی روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار | لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر

مرحمت فرمود سید عفو کرد — پس ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

## عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را

رو بآتش کرد شاه ای تندخو — کان جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمی سوزی چه شد خاصیتت — یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نه بخشائی تو بر آتش پرست — آنکه نه پرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بندست این عجب یا هوش بند — چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست — یا خلاف طبع تو از بخت ماست

## جواب دادن آتش بادشاه جهود را بامر بادشاه حقیقی

گفت آتش من همانم آتشم — اندر آتا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی — کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ز شاه دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ از ستم برهم مزن — کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — تو بالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست

کاین سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این سبب را علت ست — چرخه گردان را ندیدن علت ست

این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد آتش مے شود از امر حق     ہر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر     ہم ز حق بینی چو بگشائی نظر [بفتح]

گر نبودی واقف از حق جان باد     فرق کے کردی میان قوم عاد

## قصہ باد کہ در عہد ہود علیہ السلام قوم عاد را ہلاک کرد

ہود گرد مومنان خطے کشید     نرم می شد باد کانجا میرسید

ہر کہ بیرون بود زان خط جملہ را     پارہ پارہ میگسست اندر ہوا [شکست]

ہمچنین شیبان راعی مے کشید     گرد بر گرد رمہ خطے پدید [شبان ۱۲]

چون بجمعہ مے شد و وقت نماز     تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

ہیچ گرگے در نیامد اندر آن     گوسپندی ہم نگشتی زان نشان [ترکتی]

باد حرص گرگ و حرص گوسپند     دائرہ مرد خدا را بود بند [حرص]

ہمچنین باد اجل با عارفان     نرم و خوش ہمچون نسیم گلستان [بوستان]

آتش ابراہیم را دندان نزد     چون گزیدہ حق بود چونش گزد [ایذا نمیرساند ۱۲]

ز آتش شہوت نسوزد اہل دین     باقیان را بردہ تا قعر زمین [نامرد، طاغیان]

موج دریا چون بامر حق بتاخت     اہل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید     با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید     بال و پر بگشاد مرغی شد پدید

ہست تسبیحت بخار آب و گل     مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل [نسخہ بجای]

| | |
|---|---|
| از دهانت چون برآمد حمد حق | مرغ جنت سازدش رب الفلق |
| کوه طور از نور موسی شد برقص | صوفی کامل شد و رست از نقص |
| چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | جسم موسی از کلوخی بود نیز |

## طنز و انکار کردن بادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت ناصحان خویش را

| | |
|---|---|
| این عجائب دید آن شاه جهود | جز که طنز و جز که انکارش نبود |
| ناصحان گفتند از حد مگذران | مرکب استیزه را چندان مران |
| بگذر از کشتن مکن این فعل بد | بعد ازین آتش مزن در جان خود |
| ناصحان را دست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد |
| بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای دار ای سگ که قهر ما رسید |

## بر جستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میان گرفتن و سوختن

| | |
|---|---|
| بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت | حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت |
| اصل ایشان بود آتش ز ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها |
| هم ز آتش زاده بودند آن فریق | جزوها را سوی کل باشد طریق |
| آتشی بودند مؤمن سوز و بس | سوخت خود آتش مر ایشان را چو خس |
| آنکه او بودست ام الهاویه | هاویه آمد مر او را زاویه |
| مادر فرزند جویان ویست | اصلها مر فرعها را در پیست |
| آبها در حوض گر زندانیست | باد نشفش میکند کارکانیست |

می رباند مے برد تا معدنش — اندک اندک تا نه بینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمتقی — متحفا منا الی دار البقا

ثم یاتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها — کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوئیم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد آن چشش

چشم هر قومی بسوی مانده است — کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر تو آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانندست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زر اندودیت از ره نفگند — تا خیال کژ ترا چه نفگند

از کلیله باز جو آن قصه را — واندران قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر و افسانه بود نی مغز جان

## بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران آن شیر را

طائفه نخچیر در وادی خوش — بودشان از شیر دائم کشمکش

بسکه آن شیر از کمین می در ربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

## جواب شیر نخچیران را فائده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها دیدم بسی از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم — من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لایلدغ المومن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

## ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای امیر با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست — رو توکل کن توکل بهترست

باقضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

## ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست | این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولی ترست | تا حبیب حق شوی این بهترست
رو توکل کن تو با کسب ای عمو | جهد می کن کسب می کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی | ور تو از جهدش بمانی ابلهی

## ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش سبب از ضعف خلق | لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست | در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا | بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله اش دام بود | آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود | حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می جست اندر خانه اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل الغرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت شود

شکر قدرت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ — تا نه بینی آن در و درگه مخسپ

هان مخسپ ای کاهل بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سرت دایم بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان رهزنان — مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود — سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار — می برد بی شکر را در قعر نار

[illegible]

گر توکل میکنی در کار کن ⁂ کسب کن پس تکیه بر جبار کن

تکیه بر جبار کن تا وارهی ⁂ ورنه افتی در بلای گمرهی

## باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند ⁂ کان حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزاران مرد و زن ⁂ پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان ⁂ همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه ⁂ که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث ⁂ گر ز ما باور نداری این حدیث

کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال ⁂ لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل ⁂ روی ننمود از سگال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار ⁂ ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار ⁂ جهد جز وهمی مپندار ای عیار

## نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید ⁂ در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش گشته زرد و هر دو لب کبود ⁂ پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد

پس سلیمان کرد بر باد این برات — برد باد او را بسوی سومنات

باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی شهر هندستان بر آب

نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس

روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب — بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست — او بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

| | |
|---|---|
| تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بکشا و ببین |
| از که بگریزیم از خود ای محال | از که برتابیم از حق ای وبال |

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

| | |
|---|---|
| شیر گفت آری ولیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مومنین |
| سعی ابرار و جهاد مومنان | تا بدین ساعت ز آغاز جهان |
| حق تعالی جهد شان را راست کرد | آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد |
| حیلهاشان جمله حال آمد لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف |
| دامهاشان مرغ گردونی گرفت | نقصهاشان جمله افزونی گرفت |
| جهد میکن تا توانی ای کیا | در طریق انبیا و اولیا |
| با قضا پنجه زدن نبود جهاد | زانکه این را هم قضا بر ما نهاد |
| کافرم من گر زیان کردست کس | در ره ایمان و طاعت یک نفس |
| سر شکسته نیست این سر را مبند | یک دو روزک جهد کن باقی بخند |
| بد محالی جست کو دنیا بجست | نیک حالی جست کو عقبی بجست |
| مکرها در کسب دنیا باردست | مکرها در ترک دنیا واردست |

قوله کل شیء لطیفه هر چیزی که از عمده و خوب ست عمده و خوب ست ۱۲

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقده و فرزند و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد — کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

گرچه جمله این جهان ملک ویست — ملک در چشم دل او لا شیست

پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن

کسب کن جهدی نما سعیی بکن — تا بدانی سر علم من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

گرچه این جمله جهان پر جهد شد — جهد کی در کام جاهل شهد شد

## مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر ❊ کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال ❊ جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان ❊ کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی ضرر ❊ حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند و رفتند آن زمان ❊ سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش ❊ او فتاده در میان جمله جوش

هر کسی تدبیر و رایی میزدند ❊ هر یکی در خون هر یک میشدند

عاقبت شد اتفاق جمله شان ❊ تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر که او فتد او طعمه است ❊ بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار ❊ قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر کو فتادی روز روز ❊ سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

## انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور ❊ بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما ❊ جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود ❊ تا نرنجد شیر رو رو زود زود

## جواب گفتن خرگوش نخچیران را و مهلت خواستن

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جان تان / ماند این میراث فرزندان تان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

## اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش زار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

## باز جواب دادن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / نبود آن در شیر و اندر اژدها

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید | تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوز بند | تا نگیرد شیر ازان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد | کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست | جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل هم یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان | او درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدمست | بنگر اندر صورت او چه کمست

جان کمست آن صورت با تاب را | رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست | چون سگ اصحاب را دادند دست

کی زیانستش ازان نقش نفور | چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها | عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست و بس | کش نیابی در مکان پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان | می‌نگنجد در فلک خورشید جان

## ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار | گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کاین سخن را در نیابد گوش خر

زو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمان ست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسی ست — آدمی با حذر عاقل کسی ست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان — می‌زند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خار خار حسها و سوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینی شان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده — تا کیان را سرور خود کرده

## باز جستن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که تو با شیر در پیچیده — باز گو رائی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن — مشورت کالمستشار مؤتمن

| قول پیغمبر بجان باید شنود | باز گو تا چیست مقصود تو زود |
|---|---|

## منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه | تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کاین سه را بسیار خصم است و عدو | در کمینت ایستد چون داند او

ور بگوئی با یکی دو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را | تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو | وز سوالش می‌نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت | مکر اندیشید با خود طاق جفت

| | |
|---|---|
| باوجودش از نیک و بدنگشا دراز | سرِ خود در جان خود میراند باز |

## قصهٔ مکرِ خرگوش با شیر

| | |
|---|---|
| ساعتی تاخیر کرد اندر شدن | بعد ازان شد پیشِ شیرِ پنجه زن |
| زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را می کند و می غرید شیر |
| گفت من گفتم که عهدِ آن خسان | خام باشد خام سست و نارسان |
| دمدمهٔ ایشان مرا از خر فگند | چند بفریبد مرا این دهر چند |
| سخت درماند امیرِ سست ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش |
| راه هموارست و زیرش دامها | قحطِ معنی در میانِ نامها |
| لفظها و نامها چون دامهاست | لفظِ شیرین ریگِ آبِ عمرِ ماست |
| عمر چون آبست وقت او را چو جو | خلقِ باطن ریگِ جوی عمرِ تو |
| آن یکی ریگی که جوشد آب ازو | سخت کمیابست رو آن را بجو |
| هست آن ریگ ای پسر مردِ خدا | کو بحق پیوست و از خود شد جدا |
| آبِ عذبِ دین همی جوشد ازو | طالبان را زان حیاتست و نمو |
| غیرِ مردِ حق ترابِ خشک دان | کآبِ عمرت را خورد او هر زمان |
| طالبِ حکمت شو از مردِ حکیم | تا ازو گردی تو بینا و علیم |
| منبعِ حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب |

بسیار عاجز ۱۲ — احمق ۱۲ — خبر ۱۲ مثال شیخان مزدور ۱۲ — مبتدا ۱۲ — زمان ۱۲ — ترقی ۱۲

لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا | بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبرئیل گوید احمدا | گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته | بر که می خندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را
خویشتن تاویل کن نی ذکر را

فکر تو تاویل کرده ذکر را
ذکر را مان و بگردان فکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

## زیافت تاویل رکیک مگس در قند

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خود او سرمست گشته بی شراب
ذره خود را بدیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در بیان
گفت من عنقای وقتم بیگمان

## قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراخت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده ام
مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد
می نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

خویشتن را — افراشت — آن — راندی

صاحب تاویل باطل چون مگس ‌ وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای ‌ آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود ‌ روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ‌ روح او کی بود اندر خورد قد

## رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم ‌ کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد ‌ تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه ‌ بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مایست ‌ پوست شان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ ‌ چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست معنی مغز دان ‌ این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش ‌ مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون ز باد ست قلم دفتر ز آب ‌ هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جوئی ازان ‌ باز گردی دستهای خود گزان

بادۀ در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا | جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست | بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند | نام احمد تا ابد بر میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر | قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

## هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر | بحر را غواص باید ای پسر

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز
می دواند اسپ خود در راه تیز

اسپ خود را یاوه داند آن جواد
واسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپ لیک این اسپ کو
با خود آ ای شهسوار اسپ جو

در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را

وصفها را مستمع گوید براز
تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدائی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کے ببینی سرخ و سبز و زرد را
تا نه بینی پیش از این هر سه ضیا

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

| | |
|---|---|
| نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون |
| این برون از آفتاب و از سهاست | وان درون از عکس انوار علاست |
| نور نور چشم خود نور دل است | نور چشم از نور دلها حاصل است |
| باز نور نور دل نور خداست | کوز نور عقل و حس پاک و جداست |
| شب نبد نور و ندیدی رنگ را | پس بضد نور پیدا شد ترا |
| شب ندیدی رنگ کان بی نور بود | رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود |
| دیدن نور است آنگه دید رنگ | وین بضد نور دانی بی درنگ |
| رنج و غم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید |
| پس نهانیها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضد پنهان بود |
| که نظر بر نور بود آنگه برنگ | ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ |
| پس بضد نور دانستی تو نور | ضد ضد را می نماید در صدور |
| نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود |
| لاجرم ابصارنا لا تدرکه | و هو یدرک بین تو از موسی و که |

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که باشد هم شریف (هم باشد)
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد (نسخه)
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا | در هوا کی پاید آید تا خدا (نسخه)
هر نفس نو می شود دنیا و ما | بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد | مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست | چون شرر کش تیز جنبانی بدست

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| شاخ آتش را بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز |
| این درازی مدت از تیزی صنع | می نماید سرعت انگیزی صنع |
| طالب این سر اگر علامه ایست | نک حسام الدین که سامی نامه ایست |
| وصف او از شرح مستغنی بود | رو حکایت گو که بیگه می شود |

## رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

| | |
|---|---|
| شیر را افزود خشم و شد نفور | دید کان خرگوش می آید ز دور |
| میدود بی دهشت و گستاخ او | خشمگین و تند و تیز و ترش رو |
| کز شکسته آمدن تهمت بود | وز دلیری دفع هر ریبت بود |
| چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ برزد شیر های ای ناخلف |
| من که پیلان را ز هم بدریده ام | من که گوش شیر نر مالیده ام |
| نیم خرگوشی که باشد کو چنین | امر ما را افگند او بر زمین |
| ترک خواب و غفلت خرگوش کن | غرهٔ این شیر ای خرگوش کن |

## عذر گفتن خرگوش بشیر و لابه کردن مر شیر را

| | |
|---|---|
| گفت خرگوش الامان عذریم هست | گر دهد عفو خداوندیت دست |

باز گویم چون تو دستوری دهی — تو خداوندی و شاهی من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکوة جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جوئی دهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بود آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم — گر تو با یارت بگردی از درم

| | |
|---|---|
| گفتمش بگذار تا بار دگر | روی شه بینیم برم از تو خبر |
| گفت همره را گرو نه پیش من | ورنه قربانی تو اندر کیش من |
| لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد |
| ماند آن همره گرو در پیش او | خون روان شد از دل بیخویش او |
| یارم از زفتی سه چندان بد که من | هم بلطف و هم بخوبی هم به تن |
| بعد ازین زان شیر این ره بسته شد | حال ما این بود با تو گفته شد |
| از وظیفه بعد ازین امید بر | حق همی گویم ترا الحق مر |
| گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بیباک کن |

## جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

| | |
|---|---|
| گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش در شو گر همیگویی تو راست |
| تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغ است این سزای تو دهم |
| اندر آمد چون قلاوزی به پیش | تا برد او را بسوی دام خویش |
| سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود |
| میشدند این هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه |
| آب کاهی را بهامون میبرد | آب کوهی را عجب چون میبرد |
| دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری میربود |
| موسی فرعون را تا رود نیل | میکشد با لشکر و جمع ثقیل |

پشهٔ نمرود را با نیم پر | می شگافد می رود تا مغز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود | بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود | حال نمرودی که شیطان را ستود

دشمن ار چه دوستانه گویدت | دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان | گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن | ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب | زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

انتقام از ما مکش اندر ذنوب | یا کریم العفو ستار العیوب

آنچه در کونست اشیا هر چه هست | وانما جان را بهر صورت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین | شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده | اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی | نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم | تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن | چوب گز اندر نظر صندل شدن

## قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا نازل شود چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند | جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی ست | مرد با نامحرمان چون بندی ست

ای بسا هندو و ترک همزبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست | همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل | صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود | از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می نمود | از برای عرضه خود را می ستود

از تکبر نی و از هستی خویش | بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید بنده را خواجه | عرضه دارد از هنر دیباجه

چونکه دارد از خریداریش ننگ | خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه اش | وآن بیان صنعت و اندیشه اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست | باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر | گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین | من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ | از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را | در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت مارا شو رفیق | در بیابانهای بی آب ای شفیق
تا بیابی بهر لشکر آب را | در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا | تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب | تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از ان هدهد بدان همراه بود | زان که از آب نهان آگاه بود

## طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد | با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال | خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مشت خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او | چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست | کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی خویش مست و خورده دوغ | پیش من لافی زنی انگه دروغ

## جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا | قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بباشد اینکه دعوی میکنم | من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است | گر هزاران عقل دارد کافر است

| | |
|---|---|
| در تو تا کافی بود از کافران | جای گند و شهوتی چون کاف ران |
| من ببینم دام را اندر هوا | گر نپوشد چشم عقلم را قضا |
| چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب |
| از قضا این تعبیه کی نادرست | از قضا دان کو قضا را منکرست |

## قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

| | |
|---|---|
| بو البشر کو علم الاسما بگست | صد هزاران علمش اندر هر رگست |
| اسم هر چیزی چنان کان چیز هست | تا بپایان جان او را داد دست |
| هر لقب کو داد آن مبدل نشد | آنکه چستش خواند او کاهل نشد |
| آنکه آخر مومن ست اول بدید | هر که آخر کافر او را شد پدید |
| هر که آخر بین بود او مومن ست | هر که آخر بین بود او بینیست |
| هر که آدم را مقبل و آزاد خواند | او عزیز و خرم و دلشاد ماند |
| علم هر چیزی تو از دانا شنو | سر اسم علم الاسما شنو |
| اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سرش |
| نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها |
| بد عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مومن بود نامش در الست |

آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل این آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بران کو عاریت نامی نهند

چشم آدم چون بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملائک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو

چون ملک انوار حق دروی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش میبرم — گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بروی غطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتاویلی بد و توهیم بود

در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

[illegible]

۳ چونکه تقریر تمام در ینجا نمیگنجد لهذا تحقیق ابلیس و ملائک گذاشته شد هر که خواهد شرح ولی محمد را بیند ۱۲

| | |
|---|---|
| من اگر دامی نه بینم گاه حکم | من نه تنها جاهلم در راه حکم |
| ای خنک آنکو نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت |
| گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت |
| گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند |
| این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند |
| از کرم دان اینکه می ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت |
| این سخن پایان ندارد گشت دیر | گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر |

## پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

| | |
|---|---|
| شیر با خرگوش چون همراه شد | پر غضب پر کینه و بد خواه شد |
| بود پیشاپیش خرگوش دلیر | ناگهان پا را کشید از پیش شیر |
| چونکه نزد چاه آمد شیر دید | کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید |
| گفت پا واپس کشیدی تو چرا | پای را واپس مکش پیش اندر آ |
| گفت کو پایم که دست و پای رفت | جان من لرزید و دل از جای رفت |
| رنگ رویم را نمی بینی چو زر | ز اندرون خود میدهد رنگم خبر |
| حق چو سیما را معرف خوانده است | چشم عارف سوی سیما مانده است |
| رنگ و بو غماز آمد چون جرس | از فرس آگه کند بانگ فرس |
| بانگ هر چیزی رساند زو خبر | تا بدانی بانگ خر از بانگ در |

گفت پیغمبر به تمییز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد
رنگ رو و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه در آید بشکند
هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزا اند کلیات ازو
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور
بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون
ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق
لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال
شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین با سکون و با ادب
اندر آرد زلزلش در لرز و تب

ای بسا که زین بلای ناگهان
گشته است اندر زمین چون ریگ آن

ای بسا که زین بلای مر دریگ
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن
چون قضا آید وبا گشت و عفن

مات میگردد (وبا) بمعنی قصر بیماری عام که آن را طاعون گویند کذا فی الصراح (عفن) بفتح اول و کسر دوم گندیده ۱۲ از دلی محمد احمد

| | |
|---|---|
| آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد |
| آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند موت |
| خاک کو شد مایهٔ گل در بهار | ناگهان بادی برآرد زو دمار |
| حال دریا ز اضطراب جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او |
| چرخ سرگردان که اندر جستجوست | حال او چون حال فرزندان اوست |
| گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندر و از سعد و نحسی فوج فوج |
| گه شرف گاهی صعود و گه فرح | گه وبال و گه هبوط و گه ترح |
| از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم میکن حالت هر منبسط |
| چون نصیب مهتران درد است و رنج | کهتران را کی توان بود گنج |
| چونکه کلیات را رنج است و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد |
| خاصه جزوی کو ز ضداد است جمع | ز آب و خاک و آتش و باد است جمع |
| این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست |
| زندگانی آشتی دشمنان | مرگ وارفتن باصل خویش دان |
| صلح دشمن وار باشد عاریت | دل بسوی جنگ تازد عاقبت |

زندگانی زآشتی ضدهاست / مرگ آنکه در میان شان جنگ خاست

صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

روزکی چند از برای مصلحت / با ضد اندر وفا و مرحمت

عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برز نیشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را / الف داد است این دو ضد را در وفا

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور گر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها

## پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا / میرهی بازیچه اے واهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکن ست / اندرین قلعه ز آفات ایمن ست

یار من بستد زمن در چاه برد / بر گرفتش از ره و بیراه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقل ست / زانکه در خلوت صفاهای دل ست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

| | |
|---|---|
| تا به پشت تو من ای کان کرم | چشم بگشایم بحیره در بنگرم |

## نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس آن خرگوش را

| | |
|---|---|
| چونکه شیر اندر بر خویشش کشید | در پناه شیر تا چه می دوید |
| چونکه در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب |
| شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری فربه و خرگوش زفت |
| چونکه خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت اندر چه جهید |
| در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانکه ظلمش بر سرش آینده بود |
| چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان |
| هر که ظالمتر چهش با هولتر | عدل فرمودست بدتر را بتر |
| ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش دامی میتنی |
| بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی | دانکه اندر قعر چاه بی بنی |
| گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن |
| مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله خوان |
| گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیراً ابابیل رسید |
| گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان |
| گر بدندانش گزی پر خون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی |
| شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آن دم از عدو |

مصحف بضم اول و ثانی بمعنی کشیده کلام خدا و قرآن و مصحف باشد و بمعنی فارسی هم آمده است و بکسر اول نیز گفته اند ۱۲ برهان قاطع

عکس خود را او عدوی خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی از کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی | بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان | ورنه دشمن بوده خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد | همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود | نقش او آن کش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی می کند | کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینه یکدیگرند | این خبر می از پیمبر آورند

[illegible]

[illegible]

پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود — عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی — در بدی از نیکوی غافل شدی

اندک اندک آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب مان داده‌ای — گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

| | |
|---|---|
| بی شمار و حد عطاها داده | باب رحمت بر همه بگشاده |

اشارت بآیت وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ۱۲

| | |
|---|---|
| بی طلب هم میدهی گنج نهان | رایگان بخشیده جان و جهان |
| در عدم کی بود ما را خود طلب | بی سبب کردی عطاهای عجب |
| خان و مان وادی و عمر جاودان | سایر نعمت که ناید در بیان |
| هکذا انعم الی دار السلام | بالنبی المصطفی خیر الانام |
| با طلب چون مینهی ای حی و دود | گر تو آمد جملگی جود و وجود |

## مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

| | |
|---|---|
| چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت | سوی نخچیران روان شد تا بدشت |
| شیر را چون دید محو ظلم خویش | سوی قوم خود دوید او پیش پیش |
| شیر را چون دید کشته ظلم خود | می دوید او شادمان و بار شد |
| شیر را چون دید در چه گشته زار | چرخ میزد شادمان تا مرغزار |
| دست میزد چون رهید از دست مرگ | سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ |
| شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد | سر برآورد و حریف باد شد |
| برگها چون شاخ را بشگافتند | تا ببالای درخت اشتافتند |
| با زبان شطأه شکر خدا | می سراید هر بر و برگی جدا |

بی زبان هر بار و برگ و شاخها | می ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا | تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل | چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند | همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس | وانکه گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند | ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب | فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تگ این چاه دهر | نفس چون خرگوش چون کشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا | تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر | کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز | کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها | کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه | او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت | همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود | آه مظلومش گرفت و سوخت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید | جان ما از قید محنت وا رهید

## جمع شدن نخچیران سوی خرگوش و ثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش | شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان | سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشته آسمانی یا پری | بلکه عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست | دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو | آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی بمکر | آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود | بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم نما | صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کو شادی فزاست | روح ما را قوت و دل را جان فزاست

گفت تائید خدا بود ای مهان | ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد | نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می رسد تفضیلها | باز هم از حق رسد تبدیلها

جمله فضل اوست دانید این چنین | سجده اش از جان و دل آرید هین

## پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور نوبت این تائید را | می نماید اهل ظن و دید را

چون بنوبت مید هند این دولت | از چه شد پر باد آخر سبلتت
هین بملک نوبتی شادی مکن | ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند | برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند | دور دائم روحها را ساقیند
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز | در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی چه که دنیا ساعتست | هرکه ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن | بعد از آن جام بقا را نوش کن
پر سگان بگذار این مردار را | خرد بشکن شیشهٔ پندار را

## تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست | شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست | کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز | کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل | اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر اورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید | معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست | این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان | کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون | روی آوردم بپیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم | با نبی اندر جهاد اکبریم

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف | تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

| سهل شیری دانکه صفها بشکند | شیر آنست آنکه خود را بشکند |
|---|---|

## آمدن رسول قیصر روم تا امیر المومنین عمر رضی الله عنه را به بیند و دیدن او کرامات عمر را رضی الله تعالی عنه

| | |
|---|---|
| در بیان این شنو یک قصه | تا بری از سر گفتم حصه |
| مر عمر را آمد از قیصر رسول | در مدینه از بیابان نغول |
| گفت کو قصر خلیفه ای حشم | تا من اسپ و رخت را آنجا کشم |
| قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جان روشنی ست |
| گرچه از میری ورا آوازه ایست | همچو درویشان مر او را کازه ایست |
| ای برادر چون ببینی قصر او | چونکه در چشم دلت رستست مو |
| چشم دل از مو و علت پاک آر | وانگهان دیدار قصرش چشم دار |
| هر کرا هست از هوسها جان پاک | زود بیند حضرت و ایوان پاک |
| چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود |
| چون رفیقی وسوسه بدخواه را | کی بدانی ثم وجه الله را |
| حق پدیدست از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران |

| | |
|---|---|
| هر کرا باشد ز سینه فتح باب | او ز هر ذره ببیند آفتاب |
| | الا انه بکل شیء محیط ۱۲ |
| دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده |
| گر نه بینی این جهان معدوم نیست | عیب جز انگشت نفس شوم نیست |
| تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هر چه میخواهی ببین |
| نوح را گفتند امت کو ثواب | گفت او ز آن سوی استغشوا ثیاب |
| رو و سر در جامها پیچیده اید | لاجرم با دیده و نادیده آید |
| آدمی دیدست و باقی پوستست | دید آنست آنکه دید دوستست |
| چونکه دید دوست نبود کور به | گر سلیمانست از وی مور به |
| چو رسول روم این الفاظ تر | در سماع آورد شد مشتاق تر |
| دیده را بر جستن عمر گماشت | رخت را و اسپ را ضایع گذاشت |
| هر طرف اندر پی آن مرد کار | می شدی پرسان او دیوانه وار |
| کاین چنین مردی بود اندر جهان | وز جهان مانند جان باشد نهان |
| جست او را تاش چون بنده شود | لاجرم جوینده یابنده شود |

## یافتن رسول امیر المومنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت خرما

[illegible]

| | |
|---|---|
| دید اعرابی زنی او را دخیل | گفت عمر نک بزیر آن نخیل |
| زیر خرما بن ز خلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا |
| آمد او آنجا و از دور ایستاد | مر عمر را دید و در لرزه فتاد |
| هیبتی زان خفته آمد بر رسول | حالتی خوش کرد بر جانش نزول |
| مهر و هیبت هست ضد همدگر | این دو ضد را جمع دید اندر جگر |
| گفت با خود من شهان را دیده ام | پیش سلطانان مه بگزیده ام |
| از شهانم هیبت و ترسی نبود | هیبت این مرد هوشم را ربود |
| رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ | روی من زایشان نگردانید رنگ |
| بس شدستم در مصاف و کارزار | همچو شیر آن دم که باشد کارزار |
| بس که خوردم بس زدم زخم گران | دل قوی تر بوده ام از دیگران |
| بی سلاح این مرد خفته بر زمین | من بهفت اندام لرزان چیست این |
| هیبت حقست این از خلق نیست | هیبت این مرد صاحب دلق نیست |
| هر که ترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس و هر که دید |
| اندرین فکرت بحرمت دست بست | بعد یک ساعت عمر از خواب جست |

## بیدار شدن امیر رض از خواب و سلام کردن رسول روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام | گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

(پیام)

پس علیکش گفت و او را پیش خواند | ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند | مر دل ترسنده را ساکن کنند

(مر دل ترسنده)

لاتخافوا هست نزل خائفان | هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس | درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد | خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق | در صفات پاک حق نعم الرفیق

(مراد قرب حق ست ۱۲)

وز نوازشهای حق ابدال را | تا بداند او مقام و حال را

(که در حق ابدال ست ۱۲)

حال چون جلوه است زان زیبا عروس | وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز | وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس | خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان | نادرست اهل مقام اندر میان

[illegible]

[illegible]

قوله عروس (عروس) بالفتح معروف ست که زن و داماد باشد و اهل عمل آن را نفس خوانند و درین جا مراد او دل ست ۱۲

| | |
|---|---|
| از منازلهای جانش یاد داد | وز سفرهای روانش یاد داد |
| وز زمانی کز زمان خالی بدست | وز مقام قدس کاجلالی بدست |
| وز هوای کاندرو سیمرغ روح | پیش ازین دیدست پرواز و فتوح |
| هر یکی پروازش از آفاق بیش | وز امید و نهمت مشتاق بیش |
| چون عمر اغیار رو را یار یافت | جان او را طالب اسرار یافت |
| شیخ کامل بود و طالب مشتهی | مرد چابک بود و مرکب درگهی |
| دید آن مرشد که او ارشاد داشت | تخم پاک اندر زمین پاک کاشت |

## سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

| | |
|---|---|
| مرد گفتش کای امیر المومنین | جان ز بالا چون در آمد در زمین |
| مرغ بی اندازه چون شد در قفس | گفت حق بر جان فسون خواند و قصص |
| بر عدمها کان ندارد چشم و گوش | چون فسون خواند همی آید بجوش |
| از فسون او عدمها زود زود | خوش معلق میزند سوی وجود |
| باز بر موجود افسونی چو خواند | زود او را در عدم دو اسبه راند |

گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت با نی تا که شکر گشت او — گفت با آبی و گوهر گشت او

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کان گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

| | |
|---|---|
| لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد | وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد |
| این معیت با حقست و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست |
| ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن امارهٔ خودکامه نیست |
| جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل نظر |
| غیب و آینده بریشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش |
| اختیار و جبر ایشان دیگرست | قطره‌ها اندر صدفها گوهرست |
| هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ | در صدف دُرهای خردست و سترگ |

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و زدرون شان مشکها

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکین چون شود

تو مگو کاین مس برون بُد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بُد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چون در سفره است آن باشد جماد
در تن مردم شود آن روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن در نگر
تا که قوت جان چه باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی از زور جان
می شگافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش تازد و ترکتاز

ور زبان گوید ز اسرار نهان
آتش افروزد بسوزد این جهان

## اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که ربّ بما اغویتنی

| | |
|---|---|
| کرد حق و کرد ما هر دو ببین | کرد ما را هست دان پیداست این |
| گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان |
| خلق حق افعال ما را موجدست | فعل ما آثار خلق ایزدست |
| ناطقی یا حرف بیند یا غرض | کی شود یکدم محیط دو عرض |
| گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف | پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف |
| لیک هست آن فعل مختار ما | زو جزا گه نور ما گه نار ما |
| آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی به بینی این بدان |
| چون محیط حرف و معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دو آن |

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما راست کرد / چون نداند جان ما راهست کرد

یعنی چگونه حقیقت آنرا نداند ۱۲

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

شیطان ۱۲

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نه بد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

آن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

منش ۱۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| طیبات از بهر که للطیبین | یار را خوش کن برنجان و ببین |
| یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار |

## مثل

| | |
|---|---|
| دست کو لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش |
| هر دو جنبش آفریده حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس |
| زان پشیمانی که لرزانیدیش | مرتعش را کی پشیمان دیدیش |
| زین پشیمانی که وادی لرزه اش | چون پشیمان نیست مرد مرتعش |
| بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر | تا ضعیفی ره برد آنجا مگر |
| بحث عقلی گر در و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود |
| بحث جان اندر مقامی دیگرست | بادهٔ جان را قوامی دیگرست |
| آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بوالحکم همراز بود |
| چون عمر از عقل آمد سوی جان | بوالحکم بوجهل شد در بحث آن |
| سوی حس و سوی عقل او کاملست | گرچه خود نسبت بجان او جاهلست |
| بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بوالعجب |

| | |
|---|---|
| ضوی جان آمد نماند این مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی |
| زانکه بینایی که نورش بازغ ست | از دلیل چون عصا کش فارغ ست |

## تفسیر و هو معکم اینما کنتم

| | |
|---|---|
| بار دیگر ما بقصه آمدیم | ما ازان قصه برون خود کی شدیم |
| گر بجهل آییم آن زندان اوست | ور بعلم آییم آن ایوان اوست |
| گر بخواب آییم مستان وییم | ور به بیداری بدستان وییم |
| ور بگرییم ابر پر زرق وییم | ور بخندیم آن زمان برق وییم |
| ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست | ور بصلح و عذر عکس مهر اوست |
| ما کهایم اندر جهان پیچ پیچ | چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ |
| چون الف گر تو مجرد می شوی | اندرین ره مرد مفرد می شوی |
| جهد کن تا ترک غیر حق کنی | دل ازین دنیای فانی بر کنی |
| این سخن را نیست پایان ای پسر | از رسول روم بر گو با عمر |

## سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه سبب ابتلاے ارواح باین آب و گل جسم

| | |
|---|---|
| از عمر چون آن رسول این اشنید | روشنی در دلش آمد پدید |

(۱) قوله ضوی جان آمد الخ بجناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب قدس سره ... ۱۲ [illegible]

| | |
|---|---|
| محو شد پیش سوال و هم جواب | گشت فارغ از خطا و از صواب |
| اصل را دریافت بگذشت از فروع | بهر حکمت کرد در پرسش رجوع |
| گفت با عمر چه حکمت بود و سر | حبس آن صافی درین جای کدر |
| آب صافی در گلی پنهان شده | جان باقی بستهٔ ابدان شده |
| فائده فرما که این حکمت چه بود | مرغ را اندر قفس کردن چه سود |
| گفت تو بحث شگرفی میکنی | معنی را بند حرفی میکنی |
| حبس کردی معنی آزاد را | بند حرفی کردهٔ تو باد را |
| از برای فائده این کردهٔ | تو که خود از فائده در پردهٔ |
| آنکه از وی فائده زائیده شد | چون نه بیند آنچه ما را دیده شد |

صد هزاران فائدست و هر یکے ‏ صد هزاران پیش آن یک اندکے

آن دم نطقت که جزو جزوهاست ‏ فائده شد کل کل خالی چراست

آن دم نطقی که جان جانهاست ‏ چون بود خالی ز معنی گوی است

تو که جزوی کار تو با فائده است ‏ پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فائده نبود مگو ‏ ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود ‏ نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس ‏ پس چو سرکه شکر گوئی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر ‏ گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست ‏ چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

## بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام ‏ نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد ‏ آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا محو گشت ‏ میغ پیش تیغ شمسی صحو گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت ‏ دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بو البشر | نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان | گشت بینائی شد آنجا دیده بان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد | در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا | ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی چو بر خوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی ست | می نجوید رستن از نادانی ست

روحهایی کز قفصها رسته اند | انبیا و رهبر شایسته اند

از برون آوازشان آید ز دین | که ره رستن ترا این ست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص | جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور ساز و زار زار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکم ست | در ره این از بند آهن کی کم ست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق | تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانی در مثال | تا شوی واقف بر اسرار مقال

## قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطی
در قفس محبوس زیبا طوطی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان (تحفه ۱۲)
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست (کهان)
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست (کرد او)
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغزار
یک صبوحی در میان مرغزار

یاد آرید از محبتهای ما (آن)
حق مجلسها و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود (مبارک ۱۲)
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

| | |
|---|---|
| ای حریفان با بت موزون خود | من قدحها می خورم پرخون خود |
| یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر همی خواهی که بدهی داد من |
| یا بیاد این فتاده خاک بیز | چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز |
| ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعدهای آن لب چون قند کو |
| گر فراق بنده از بدبندگی ست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست |
| این بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب تر از سماع بانگ چنگ |
| ای جفای تو ز دولت خوب تر | و انتقام تو ز جان محبوب تر |
| نار تو این ست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود |
| از حلاوتها که دارد جور تو | وز لطافت کس نیابد غور تو |
| فی المثل جورت اگر عریان شود | عالم ار گریان بود خندان شود |
| نالم و ترسم که او باور کند | وز کرم آن جور را کمتر کند |

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

عشق من بر مصدر این هر دو شد | چون نباشد عشق کزوی نیست بد

والله ار زین خار در بستان شوم | همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست | جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کل ست و خود کل ست او | عاشق خویش ست و عشق خویش جو

## قصهٔ اجنحهٔ طیور عقول الٰهی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود | کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه | واندرون او سلیمان با سپاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون بنالد زار بی شکر و گله | افتد اندر هفت گردون غلغله |
| هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا |
| زلت او به ز طاعت نزد حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق |
| هر دمی او را یکی معراج خاص | بر سر فرقش نهد صد تاج خاص |
| صورتش بر خاک و جان بر لامکان | لامکانی فوق وهم سالکان |
| لامکانی نه که در فهم آیدت | هر دمی در وی خیالی زایدت |
| بل مکان و لامکان در حکم او | همچو در حکم بهشتی چار جو |
| شرح این کوته کن و زین رخ بتاب | دم مزن والله اعلم بالصواب |
| باز میگردیم ازین ای دوستان | سوی مرغ و تاجر هندوستان |

## دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه در اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطئی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد

طوطئی زان طوطیان لرزید بس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و فم آهن وش است — وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف — گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار — در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند — زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند — یکزمان زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد بر گردون شود / هر که حلوا خورد واپس تر رود

## تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی روحه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد او انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

گفت احمد گر نمی خواهی زلل / هین مکن با هیچ مطلوبی جدل

در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریائیی / در میفگن خویش از خود رائیی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تلبیس ست و ریو

چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست

جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمائی اوّل تو اندازی عصا یا ما یان موسی علیه السلام گفت اوّل شما بیندازید

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر همیخواهی عصا بفگن نخست

گفت نی اوّل شما ای ساحران
افگنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دین شان را خرید
کز مری آن دست و پاهاشان برید

[illegible]

[illegible]

ساحران چون حق او بشناختند | دست و پا در جرم او درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال | تو نه کامل مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو | گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش | مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن | از سخن تا او سخن آموختن

ور نیارد گوش تی تی می کند | خویشتن را گنگ گیتی می کند

تا نیاموزد نگوید بےشکے | ور بگوید حشو گوید بےشکے

کر اصلی کش نبود آغاز گوش | لال باشد کے کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها | واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست | جز که نطق خالق بے طمع نیست

مبدع ست او تابع استاد نه | مسند جمله ورا اسناد نه

باقیان هم در حرف هم در مقال　　تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ　　دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست　　اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین　　تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت　　پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او　　در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز　　بوستان از ابر و خورشیدست تاز

تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل　　زانکه همچون خر شدی تو پا بگل

تو چه دانی ذوق آب دیدگان　　عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی　　پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن　　بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیرهٔ　　دان که با دیو لعین همشیرهٔ

لقمهٔ کو نور افزود و کمال　　آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد　　آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از کسب حلال　　عشق و رقت آید از کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام　　جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد　　دیدهٔ اسپی که کره خر دهد

| | |
|---|---|
| لقمه تخم ست و برش اندیشها | لقمه بحر و گوهرش اندیشها |
| زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آنجهان |
| زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور | در دل پاک تو و در دیده نور |
| این سخن پایان ندارد ای کیان | بحث بازرگان و طوطی کن بیان |

## باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

| | |
|---|---|
| کرد بازرگان تجارت را تمام | باز آمد سوی منزل دوستکام |
| هر غلامی را بیاورد ارمغان | هر کنیزک را ببخشید او نشان |
| گفت طوطی ارمغان بنده کو | آنچه گفتی وانچه دیدے باز گو |
| گفت نی من خود پشیمانم ازان | دست خود خایان و انگشتان گزان |
| من چرا پیغام خامی از گزاف | بردم از بیدانشی و از نشاف |
| گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست | چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست |
| گفت گفتم آن شکایتهاے تو | با گروه طوطیان همتاے تو |
| آن یکی طوطی ز دردت بوی برد | زهره اش بدرید و لرزید و بمرد |
| من پشیمان گشتم این گفتن چه بود | لیک چون گفتم پشیمانی چه سود |
| نکته کان جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست او از کمان |
| وانگردد از ره آن تیر اے پسر | بند باید کرد سیلے را ز سر |
| چون گذشت از سر جهانی را گرفت | گر جهان ویران کند نبود شگفت |

| | |
|---|---|
| فعل را در غیب اثرها زاد نیست | وان موالیدش بحکم خلق نیست |
| بی شریکی جمله مخلوق خداست | آن موالید ارچه نسبت شان بماست |
| زید پرانید تیری سوی عمر | عمر را بگرفت تیرش همچو نمر |
| مدتی سالی همی زائید درد | دردها را آفریند حق نه مرد |
| زید رامی آندم ار مرد از وجل | دردها می زاید آنجا تا اجل |
| زان موالید وجع چون مرد او | زید را زاول سبب قتال گو |
| آن وجعها را بدو منسوب دار | گرچه هست آن جمله صنع کردگار |
| همچنین کشت و دم و دام و جماع | آن موالیدست حق را مستطاع |
| بسته درهای موالید از سبب | چون پشیمان شد ولی زان دست رب |

[illegible]

اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

گر ترا برهان باید و حجت مها — باز خوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادنشان بدان

از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید

چون بتذکیر و به نسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون به نسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر

خذتموا سخریة اهل السمو — از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این نیارم گفت زان — منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان — با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی — میکند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکند — آن صدفها را پر از در میکند

آن همه اندیشه پیشانها — می شناسد از هدایت جانها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیشه و فرهنگ تو آید بتو | تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد | خوی این خوشخو بآن منکر شد
پیشها و خلقها همچون جهیز | سوی خصم آیند در روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب | واپس آید هم بخصم خود شتاب
صورتی کان بر نهادت غالبست | هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و اندیشها در وقت صبح | هم بدآنجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود | جزو سوی کل خود راجع شود

## شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد | هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین | بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید | خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین | این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من | ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من | راح روح و روضهٔ ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود رو از روی آن بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم درد بی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی

هم خفیر و رهبر یاران توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی

چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

باعتبار تبیین بیانی ۱۲ — فریبا ۱۲ — امان دهنده ۱۲ — من بگو

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / روز اول گفت تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش ز آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| آن دمی کز آدمش کردم نهان | | با تو گویم ای تو اسرار جهان |
| آن دمی را که نگفتم با خلیل | | وان غمی را که نداند جبرئیل |

قوله [illegible]

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد — حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی — من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم — پس کسی در ناکسی در بافتم

جمله شاهان بنده بنده خودند — جمله خلقان مرده مرده خودند

جمله شاهان پست پست خویش را — جمله خلقان مست مست خویش را

بیدلان را دلبران جسته بجان — جمله معشوقان شکار عاشقان

می شود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار

هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانے کند — ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیر او دلکشتر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است | بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال | خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال | او بهانه کرده با من از ملال
نقش جسته با نیاز و بی ملال | او بهانه کرد از ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان | گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیدهٔ ... ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ

ای گران جان خوار دیدستی مرا ... زانکه بس ارزان خریدستی مرا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد ... گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی ام که غرقست اندرین ... عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان ... ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود ... من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش ... من ز بسیاری سخن باشم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان ... در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن ... یک همی گویم ز صد سر لدن

هر که شد مر شاه را او جامه دار | هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین | بر درش شستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه | گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون بپای دست گرد پا بگرد | هست سربازی نشان مرد مرد

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست | پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او | بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود | کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله | وآن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله | از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش | از دو عالم ناله و غم بایدش

چشم جسمانه نتاند دیدنت | در خیال آرد غم و خندیدنت

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود | او بدین دو عاریت زنده بود

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست | تو مگو کو لایق آن دیدنست

باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست | بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکوة روی خوب ای خوبرو | شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای | بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت | من همی گفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان | غم چه ریزی در دل غمناکیان

ایکه مهر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکرین لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

با خیال و وهم نبود هوش ما
از غم و شادی نباشد جوش ما

حالت دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذر خواه عقل کل و جان توئی
جان جان و تابش مرجان توئی

| | |
|---|---|
| تافت نور صبح و ما از نور تو | در صبوحی با می منصور تو |
| دادهٔ تو چون چنین دارد مرا | باده که بود کو طرب آرد مرا |
| باده در جوشش گدای جوش ما | چرخ در گردش فدای هوش ما |
| باده از ما مست شد نی ما ازو | قالب از ما هست شد نی ما ازو |
| ما چو زنبوریم و قالبها چو موم | خانه خانه کرد قالب را چو موم |
| بس دراز است این حدیث خواجه گو | تا چه شد احوال آن مرد نکو |

## رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و طوطی او

| | |
|---|---|
| خواجه اندر آتش و درد و حنین | صد پراگنده همی گفت این چنین |
| گه تناقض گه نیاز و گاه ناز | گاه سودای حقیقت گه مجاز |
| مرد غرقه گشته جانی میکند | دست را در هر گیاهی میزند |
| تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پایی میزند از بیم سر |
| دوست دارد یار این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی |
| آنکه او شاه است او بیکار نیست | ناله از وی طرفه کو بیمار نیست |
| بهر این فرمود رحمان ای پسر | کل یوم هو فی شان ای پسر |

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هرچه کوشد جان که در مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

این سخن پایان ندارد ای عمو
قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

## افگندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد ازانش از قفس بیرون فگند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و ما را سوختی

چشم ما از مکر خود بر دوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

[illegible]

دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می درند — دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد — نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود — تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز — تا پناهت گردم از شمشیر تیز

## وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرح دل گشت شاد

خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

## مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

اینش خواند گاه عیش و خرمی / آنش داند گاه نوش و همدمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افگندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کو پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم | از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا | روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن | کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون | در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود | مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین ست مدح | بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ ست و حب کان را خوری | تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی | این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان | هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر باشد نهان تاثیر او | بعد چندی دمبل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف | اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد | کن ذلیل النفس هونا لا تسد

ناتوانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدان سالوس در دامش کنند

چونکه در بدنامی آید ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
می دوید و می چشانید آن میت

چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویختند
چون چنین گشتی ز تو بگریختند

## تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچون و چند
از تو پیدا شد چنین قصر بلند

[illegible]

واقفی بر حال بیرون و درون — بی کم و بی بیش و بی چند و چون

ای خدای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده — تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من — وا رهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند — پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری — کش ز ایشان واستانی واخری

قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می کشد — باز شان حکم تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول — نیست گردد جمله در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان — برزنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ — از هزیمت رفته در دریای مرگ

غ پوشیده سیه چون نوحه گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر

ز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را کانچه خوردی باز ده

نچه خوردی واده ای مرگ سیاه — از نبات و ورد و از برگ و گیاه

ی برادر عقل یکدم با خود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار

ی برادر یکدم از خود دور شو — با خود آ و غرق بحر نور شو

باغ دل را سبز و تر تازه ببین — پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ — زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهای که از عقل کلست — بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوزست و رهبر مر ترا — می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز — شد ز بوی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش

چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

این رباعی را شنو از جان و دل
تا بگل بیرون شوی از آب و گل

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را هوش کن

آن حکیم غزنوی شیخ کبیر
گفته است این پند نیکو یاد گیر

## پند حکیم غزنوی قدس الله تعالی سره رباعی

ناز را روی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان
تا بدانی اعتقاد راستان

## حکایت پیر چنگی که از بهر خدا روز بینوائی چنگ زد

## ...ر گورستان در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در وقت عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کاوازش بفن | مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسائل بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را

یا چو داود از خوشی نغمها | جان براندی سوی بستان خدا

سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیده صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست | طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمه پری را آدمی | کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمه پری زین عالمست | نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی اند | هر دو در زندان این نادانی اند

(هم زبان و هم آواز ۱۲) (وطن اصلی ۱۲) (اولیا را) (دانا کی شنود ۱۲) (آنرا کی خواهد شنید ۱۲) (یعنی در غفلت اند ۱۲)

[illegible]

[illegible]

سورهٔ رحمن بخوان ای مبتدی / تا شوی بر سرّ پریان مهتدی

معشر الجن سورة الرحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمهای اندرون اولیا / اولاً گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم سر بیرون کنید

کار ایشانست زان سوی بری / گر ددت روشن چو گر دره پری

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هان که اسرافیل وقت اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

چون ز صوت اولیا آگه شوند / از طرب گویند چون باره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

| | |
|---|---|
| ای فنا تان نیست کرده زیر پوست | باز گردید از عدم ز آواز دوست |
| مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود |
| گفته او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو |
| رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی |

## بیان حدیث من کان لله کان الله له

| | |
|---|---|
| چون شدی من کان لله از وله | من ترا باشم که کان الله له |
| گه توی گویم ترا گاهی منم | هرچه گویم آفتاب روشنم |
| هر کجا تابم ز مشکات دمی | حل شد آنجا مشکلات عالمی |
| ظلمتی را کآفتابش بر نداشت | از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت |

هر کجا تاریکی آمد نا سزا | از فروغ ما شود شمس الضحی
---|---
آدمی را او بخویش اسما نمود | دیگران را ز آدم اسما میکشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو | خواه از خم گیر می خواه از سبو
کین کدو با خم بپیوستست سخت | نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو | کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه بجو خواهی ز خور | نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم | گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی | والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید | هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد | دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن | هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه نور از اولین بستان بجان | خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین | خواه بین نورش ز شمع غابرین

## در بیان آن حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندرین ایام می آرد سبق
---|---

| | |
|---|---|
| دوش دیگرگونه این میداد دست | لقمهٔ چندی در آمد ره ببست |
| بهر لقمه گشت لقمانی گرو | وقت لقمانست ای لقمه برو |
| از برای لقمهٔ این خار خار | از کف لقمان برون آرید خار |
| در کف او خار و سایش نیز نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست |
| خار دان آنرا که خرما دیده | زانکه بس نان کور و بس نادیده |
| جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست |
| اشتر آمد این وجود خار خوار | مصطفی زادی برین اشتر سوار |
| اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست |
| میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار ای مرده ریگ |

مرتشی را هست از رشوت خوشی | صد خوشی یابی چو دست اندر کشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود | کان شکر گاهی ز تو غائب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا | پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض ست آنکه باشد بیوفا | هب لنا یا ربنا نعم الورا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود | گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست | تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست | چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسی ست

جان کمال ست و ندای او کمال | مصطفی گویان ارحنا یا بلال

عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نی به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است | چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد صفات | بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند | زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف | جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان | جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمی است صرف | چون زیاد از نرد او اسمی است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد | این نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است | زان حدیث با نمک او افصح است

آن نمک باقیست از میراث او | با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو بشسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز باران است میرو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب

هست باران را جزین باران بدان / می نبیند این دو را جز چشم جان

چشم جان را باز کن نیکو نگر / تا ازان باران عیان بینی خضر

## قصه سوال فرمودن عائشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون شما با جنازه بسوی گورستان رفتید جامهای شما چون است که تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند

| | |
|---|---|
| تیز گوشان راز ہارا بشنوند | غافلان آوازہا را نشنوند |
| با زبان سبز و با دست دراز | از ضمیر خاک میگویند راز |
| ہمچو بطان سر فرو بردہ بآب | گشتہ طاوسان و بودہ چون غراب |
| در زمستان شان اگر محبوس کرد | آن غرابان را خدا طاوس کرد |
| در زمستان شان اگرچہ داد مرگ | زندہ شان کرد از بہار و داد برگ |
| منکران گویند خود ہست این قدیم | این چرا بندیم بر رب کریم |
| جملہ پندارند ہمین خود دائم ست | ور قدیم این جملہ عالم قائم ست |
| کوری ایشان درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان |
| ہر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود |
| بوی ایشان رغم انف منکران | گرد عالم میرود پردہ دران |
| منکران ہمچون جعل زان بوی گل | یا چو نازک مغز در بانگ دہل |

مثل جعل از بوی گل بے نصیب ست بلکہ از ان می میرد ہمچنین منکران از بوی دل اہل کمال بے بہرہ و بموت ابدی مردہ اند ۱۲

قولہ ہر گلی کاندر آہ (بویا) ای صاحب بو

خویشتن مشغول میسازند و غرق * چشم میدوزند از لمعان برق

چشم میدوزند آنجا چشم نی * چشم آن باشد که بیند مامنی

چون زگورستان پیمبر باز گشت * سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد * پیش آمد دست بروی مینهاد

بر عمامه و بر رخ و بر موی او * بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب * گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب * تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار * گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب * چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما * هست ابر دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگرست * رحمت حق در نزولش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز * معنیے تا واقف آئے بر کنوز

گر تو بگشائے زباطن دیده * زو دیابی سرمهٔ بگزیده

## تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است

آسمانهاست در ولایت جان * کار فرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست * کوههائی بلند و دریاهاست

پیر دانا اندرین رمزیکه گفت / در حقیقت زین صدف دُرّی بسفت

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب

باغ را باران نیسانی طرب / باز باران خزانی همچو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع ست این / در زیان و سود در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیک‌بخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرده بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانیکه او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من | دور کن از خویشتن افکار و ظن

در معنی اینحدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از برد خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند | هم بران صورت قناعت کرده اند

بی خبر بودند از جان آن گروه | کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نو بهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زان کزو بستان جانها زنده است | زین جواهر بحر جان آگنده است

| | |
|---|---|
| بر دل عاقل ہزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالے کم بود |

## پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سر باران امروزینه چه بود

| | |
|---|---|
| پس سوالش کرد صدیقه ز صدق | با خشوع و با ادب از جوش عشق |
| کای خلاصه ہستی و زبده وجود | حکمت باران امروزی چه بود |
| این ز باران رحمت بود یا | بهر تهدیدست و عدل کبریا |
| این از آن لطف بهاریات بود | یا ز پائیزی پر آفات بود |
| گفت این از بهر تسکین غم ست | کز مصیبت بر نژاد آدم ست |
| گر بر آن آتش بماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی |
| اینجهان ویران شدی اندر زمان | حرصها بیرون شدی از مردمان |
| استن این عالم ای جان غفلت ست | هوشیاری اینجهان را آفت ست |
| هوشیاری زان جهانست و چو آن | غالب آید پست گردد اینجهان |
| هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ |
| زان جهان اندک ترشح میرسد | تا نغژد در جهان حرص و حسد |
| گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نی هنر ماند درین عالم نه عیب |
| این ندارد حد سوی آغاز رو | سوی قصه مرد مطرب باز رو |

## بقیه قصه مرد چنگی و بیان مخلص آن

| | |
|---|---|
| مطربی کز وی جهان شد پر طرب | رسته ز آوازش خیالات عجب |

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه افش سازد ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرو نهاست از و / نیستی کاین هستهامان هست از و

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست | چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان | در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا | کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار | مست این صحرای غیب و لاله زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی | بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ | کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی | ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل | عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق | پاک شد از رنجها چون نور شرق

گر بود این چرخ ده چندین که هست | نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ | در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ | کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود | از گشایش پر و بالم را گشود

آن جهان و راهش ار پیدا بدی | کم کسی یک لحظه اینجا بدی

امر می آمد که نی طامع مشو | چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می زد آنجا جان او | در فضای رحمت و احسان او

## قصه امیر المومنین عمر رضی الله عنه در خواب گرفتن

را که هر چند گر دبیدار نتوانست بود و حکمت آن

فرمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست / وین ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کآمدش از حق ندا جانش شنید

آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست وین باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی آید ازو بانگ الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی آید بلی زایشان ولی / آمدن شان از عدم باشد بلی

آنچه من گفتم ز فهم چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بیدرنگ

زانچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هشدار خوب

یعنی این تقاضا در من حکمت در باطن خود مصلحت نیست ۱۲ — نسخه: ور زنگ و تاجیک — نسخه: هر دمی از وی همی آید الست

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه وسلم و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آن چنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت

گر بخواهی ملازمت پربار نخل — تا برد شرقی و غربی از تو نخل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر که را باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او ناله جماد

گویدش آری نه از دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نیندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افگندشان نیم وهمی در گمان

بر ظن تقلید و استدلالشان / قائم است و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نبودی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان رب جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خیز و بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصے

همچنین کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند

جمله قلابان بران نقد تباه
نقره می مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او
هرچه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می نهند
دست و پاهاشان گواهی میدهند

## اظهار معجزهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو تا چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

| | |
|---|---|
| گفت بوجهل این دوم نادرترست | گفت آری حق ازان قادرترست |
| گفت شش پاره حجر در دست تست | بشنو از هر یک تو تسبیحی درست |
| از میان مشت او هر پاره سنگ | در شهادت گفتن آمد بی درنگ |
| لا اله گفت و الا الله گفت | گوهر احمد رسول الله سفت |
| چون شنید از سنگها بوجهل این | زد ز خشم آن سنگها را بر زمین |
| گفت نبود مثل تو ساحر دگر | ساحران را سر توئی و تاج سر |
| خاک بر فرقش که بد کور لعین | چشم او ابلیس آمد خاک بین |
| چون بدید آن معجزه بوجهل تفت | رفت در خشم و بسوی خانه رفت |
| ره گرفت و رفت از پیش رسول | اوفتاد اندر چه آن زشت جهول |
| معجزه را دید و شد بدبخت زفت | سوی کفر و زندقه سرسبز رفت |
| این سخن را نیست آخر ای عمو | قصهٔ آن پیر چنگی باز گو |
| باز گرد و حال مطرب گوش دار | زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار |

## بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داد

| | |
|---|---|
| بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بندهٔ ما را ز حاجت باز خر |
| بندهٔ داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم |
| ای عمر برجه ز بیت المال عام | هفتصد دینار بر کف نه تمام |
| پیش او بر کای تو ما را اختیار | این قدر بستان کنون معذور دار |

این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو

سوی گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد گشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیر کی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم — گفت بشارتها ز حق آورده ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بیحدت

تنگ قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می طپید / دست می خائید و جامه می درید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای باوفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افگند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نخواهم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

| همچنین در گریه و در ناله او | می‌شمرد او جرم چندین ساله او |
|---|---|

## گردانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی ست در مقام استغراق که مستی ست

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگرست — زانکه هشیاری گناه دیگرست

پس عمر او را ازان حالت براند — ز اعتذارش سوی استغراق خواند

هست هشیاری زیاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آئینه اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد

هم‌چو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان

جست و جوی از ورای جست و جو — من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو

جست و جوی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقهٔ نه که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد — موج آن دریا بدانجا می‌رسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و جانش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان او بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش — هم‌چو خورشید جهان ممتاز باش

جان‌فشان افتاد خورشید بلند — می‌شود هر دم تهی پر می‌کنند

در وجود آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد — وز جهان تن برون شو می‌رسد

جان فشان اے آفتاب معنوی | مرجہان کہنہ را بنما نوے

تفسیر دعای آن دو فرشتہ کہ ہر روز بر سر ہر بازاری منادی میکنند کہ اللہم اعط کل منفق خلفا اللہم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن کہ آن منفق مجاہد راہ حق ست نے مسرف راہ ہوا

گفت پیغمبر کہ دائم بہر پند | دو فرشتہ خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | ہر درمشان را عوض دہ صد ہزار
ای خدایا ممسکان را در جہان | تو مدہ الا زیان اندر زیان
ای خدا تو منفقان را دہ خلف | وی خدا تو ممسکان را دہ تلف
منفق و ممسک محل بین بہ بود | چون محل باشد مؤثر می شود
ای بسا امساک کز انفاق بہ | مال حق را جز بامر حق مدہ
تا عوض یابی تو گنج بیکران | تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان ہمیکردند تا | چیرہ گردد تیغ شان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلے | کامر حق را در نیابد ہر دلے
چون غلامی یاغی کو عدل کرد | مال شہ بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اہل غفلت ست | کان ہمہ انفاقہاشان حسرت ست
طرفہ تر آن کو ہمی پنداشت عدل | کز سخاوت کردہ ام ایثار و بذل
بندہ پندارد کہ او خود عدل کرد | مال شہ را بر مساکین بذل کرد

۱۲ این سخن ست کہ آن منفقان مغلوب شوند و مقتول و منہوب شوند ۱۲ مرشد تا عالم حضرت حاجی محمد امداد اللہ قدس سرہ

| | |
|---|---|
| عدل این باغی و دادش نزد شاه | چه فزاید دوری و روی سیاه |

## قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول است

| | |
|---|---|
| سروران مکه در حرب رسول | بودشان قربان بامید قبول |
| بهر این مؤمن همی گوید ز بیم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم |
| آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشق است |
| نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند |
| گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار |
| گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پایمال |
| هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی |
| وانکه در انبار ماند و صرفه کرد | اسپش و موش حوادثهاش خورد |
| این جهان نفی ست در اثبات جو | صورتت صفرست در معنات جو |
| جان شور و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بخر |
| ور نمی دانی شدن زین آستان | گوش کن باری زمن این داستان |

## قصهٔ آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

| | |
|---|---|
| یک خلیفه بود در ایام پیش | کرده حاتم را غلام جود خویش |
| رایت اکرام و داد افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته |

بحر و کان از بخشش صاف آمده | داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود | مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه اش | رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب | مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم | زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد | بشنو اکنون داستانی با گشاد

## قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت معاش و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را | گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می کشیم | جملهٔ عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان مان نی نان خورش مان درد و رشک | کوزه مان نی آب مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر و غزوست و عطا | در عرب تو همچو خطا اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود گشته ایم | یا به شمشیر عدم سر گشته ایم

شب نخفتم روز باشد هیچ نی | در درون جز سوز پیچاپیچ نی

چه خطا ما بی خطا در آتشیم | چه دوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدائی میتنیم | مرمگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب بخسپد دلق او را بر کنم

زین نمط زین ماجرا و گفت و گو | بردار از حد عبارت بیش شو

کز غنا و فقر ما گشتیم خوار | سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا یکی ما اینچنین خواری کشیم | غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

ناگه ار روزی درآید میهمان | شرمسار ریها بریم از وی بجان

لیک مهمان چون درآید بی قوت | دانکه کفش میهمان سازیم قوت

## مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل و محتشم پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن و بر بسته را از بررسته نشناختن

بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران | نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که شم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمان خود مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بکشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بوئے نه او را نے اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

حرف درویشان بدزدیده درون / تا بخواند بر سلیمان زان فسون

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مرورا چون بایزید / حشر گردد روز محشر با یزید

بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نائب حقم خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

| | |
|---|---|
| دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی |
| زیر دیوار تنش گنج ست یا | خانهٔ مار ست و مور و اژدها |
| چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفت آگاهی چه سود |

## در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر نادر باشد

| | |
|---|---|
| لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ |
| او بقصد نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت آن آمد جسد |
| چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا |
| مدعی را قحط جان اندر سرست | لیک ما را قحط نان بر ظاهرست |
| ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموس مزور جان کنیم |

## صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

| | |
|---|---|
| شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت |
| عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد |
| خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی پاید دمی از وی مگو |
| اندرین عالم هزاران جانور | می زید خوش عیش بی زیر و زبر |

و در تردد یعنی چنانکه در عالم صدہا جانور باوجود بی سر و سامانی خوش عیش میزیند و اضطراب و اضطرار را بخود راه نمیدہند ما را ہمچنین باید گذرانید ۱۲ قولہ تیرہ (تیرہ) بروزن

لم میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته

مد میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

ر دست شاه را کرده نوید | از همه مردار ببریده امید

نخوت و دعوی و کبر و ترهات | دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست | اینچنین آنچنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست | جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت | دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا | دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می زید او تلخ مرد | هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می کشند | وانکه فربه‌تر مر او را می کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر | چند گیری این فسانه را ز سر

تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها در مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت دیگر خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

## نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن بر وزد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر وز نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کاروبار / کار و حال خود ببین و شرم دار

گر ز زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ میزنی — چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان زین استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده — مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه — ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردست — آن نه عقلست بلکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد — دست مکر تو زما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسون گر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسون گر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین
آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا
تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو
نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد
یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت
مستمع شو یک زمان بین تا چه گفت

## نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری و حقارت منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران از بینوائی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
فقر فخرست و مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند
بل بجامه خدعهٔ با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از بهانه کردن و از زور و مد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نه بیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زرّ کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مرایشان را عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها رانده / یار گیر و مار گیرم خوانده

گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کشش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را می کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده ام من سرنگون

| | |
|---|---|
| حاش لله آن طمع از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمیست |
| از سر امرود بن بینی چنان | زان فرود آتا نماند آن گمان |
| چونکه بر گردی و سر گشته شوی | خانه را گردنده بینی وان توی |

در بیان آنکه جنبیدن هر کس از انجاست که وی هر کس را از چنبرۂ وجود خود بیند تابۂ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگ بیرون آیند و سفید شوند از همه تابهای دیگر راست گوتر باشند و امام و پیشوای همه باشند

| | |
|---|---|
| دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت |
| گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گرچه کارافزاستی |
| دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب |
| گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز |
| حاضران گفتند کای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو را چرا |
| گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست |
| هر که را آیینه باشد پیش رو | زشت و خوب خویش را بیند درو |
| ای زن از طامع می‌بینی مرا | زین تحری زنانه بر تر آ |
| آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود |
| امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو |

صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم

نای را حق بیهده خوش دم نکرد — بهر انس آمد پئی ایشم نکرد

مشک را حق بیهده خوشدم نکرد — بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان را ساخته است — در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی

گر جہان را پر در مکنون کنم | روزی تو چون نباشد چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود | بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و رہزنی ای زن بگو | ور نمی گوئی بترک من بگو
مر مرا چہ جای جنگ نیک و بد | کاین دلم از صلحہا ہم می رمد
بر سر این ریشہا نیشم مزن | زخمہا بر جان بی خویشم مزن
گر خمش گردی وگرنہ آن کنم | کہ ہمین دم ترک خان و مان کنم
پا تہی گشتن بہ است از کفش تنگ | رنج غربت بہ کہ اندر خانہ جنگ

## مراعات کردن زن شوہر را و استغفار کردن از گفتۂ خویشتن

زن چو دید او را کہ تند و توسن است | گشت گریان گریہ خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی | گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جانم ہر چہ ہستم آن تست | حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست | بہر خویشم نیست آن از بہر تست
تو مرا در دہا بودی دوا | من نمی خواہم کہ باشی بی نوا
جان تو کز بہر خویشم نیست این | از برای تست این نالہ و حنین
خویش من واللہ کہ بہر خویش تو | ہر نفس خواہد کہ میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی | از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من اینچنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می کنی — زینقدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد می کن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست — هر چه گوئی پخته گویم سوختست

من سپاناخ تو با هر چیم پزی — یا به ترشی یا به شیرین می سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم

مینهم پیش تو شمشیر و کفن — می کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیع مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد — در میانه گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و هایهای — از حنینش مرد را شد دل ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید / زو شراری بر دل مردی جهید

آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دامهاست / عذر ما چه بود چو او خود عذرخواست

آنکه جز خرمریش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودا و سود

آنکه جز گردن کشی نامد ازو / خوش درآید با تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست پس پیراسته است

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم بنده گفتش بدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی در میان آمد شها / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

چنین خاصیتی در آدمیست | مهر حیوان را کمست آن از کمیست

**در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل**

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد | زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست | خالق است آن گوئیا مخلوق نیست

**تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن**

نزد عقل هر داننده هست | که با گردنده گرداننده هست

ازان چرخه که گرداند ورا بیر | قیاس چرخ گردان زان همی گیر

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانی ساعت مردن عوان

[illegible]

[illegible]

مو درین کتاب مشہر بکفر فرعون ست چنانکہ مشہور ست ۱۲ مولانا عبد العلی بحر العلوم رح

| | |
|---|---|
| گفت خصم جان جان چون آمدم | بر سر جان من لگدها چون زدم |
| چون قضا آید نماند فهم و رای | کس نمیداند قضا را جز خدای |
| چون قضا آید فرو پوشد نظر | تا نداند عقل ما پا را ز سر |
| زان امام المتقین داد این خبر | که اذا جاء القضا عمی البصر |
| چون قضا بگذشت خود را میخورد | پرده بدریده گریبان میدرد |
| مرد گفت ای زن پشیمان میشوم | گر بدم کافر مسلمان میشوم |
| من گنهکار توام رحمی بکن | بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن |
| کافر پیر ار پشیمان میشود | چونکه عذر آرد مسلمان میشود |
| حضرت پر رحمت ست و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم |
| کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بندهٔ آن کیمیا |

## در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

| | |
|---|---|
| موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بیرهی |
| روز موسی پیش حق نالان شده | نیم شب فرعون هم گریان شده |

۱۵ اور فقرہ اند وایمان نقل از آیات قرآنی اثبات می کنند ۱۲ ولی محمد رح ظاہر حال فرعون مشتمل بر زاری ست و شناعت خود بیان بینا باید و نسخہ اہداز حق کرامن شناعت از وزا لکمن

کاین چه غل ست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده
هر مرا زان هم مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه رو کرده
ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره ام
چون خسوف آید چه باشد چاره ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پیگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه ات
می شکافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را موصل میکند
شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم

زانکه زر قلب ده تو می شود
پیش آتش چون سیه رو می شود

گر ترا آید برین نکته سوال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
آب با روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانی ست
گنج باید جست این ویرانی ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انچه تو گنجش توهم میکنی — زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست مایست

ظاهرا میخواندت او سوی خود — وز درون میراندت با چوب رد

فعلهای باژگونه است ای سلیم — نفرت فرعون می‌دان از کلیم

قومی اندر آتش سوزان چو ورد — قومی اندر گلستان در رنج و درد

## سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنیا وَ الْآخِرَة

آن حکیمک اعتقادی کرده است — کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائل چون بماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا — نی به اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته — در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات — زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع اینجهان و آن جهان — مانده اند این بیرهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال — دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند — کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند

اینت دریای نهان در زیر کاه
پا برین که مینه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحره کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی
دور بودن هر نفس از جاهلی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان
بگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نبیند عاقبت
عاقبت بینی بیابی عافیت

## حقیر دیدن خصمان صالح را علیه السلام و ناقهٔ صالح را

چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر اندک و حقیر نماید اگرچه خصم غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند | آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ | آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان | شد کمینی در هلاک طالحان
تا بران امت ز حکم مرگ و درد | ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست | خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است | نفس گر مر ورا چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آزار نیست | نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق ازان پیوست با جسمی نهان | تاش آزارند و بینند امتحان
جسم خاکی را بدو پیوست جان | تا بیازارند و بینند امتحان

رنگ روی جمله تان گردد دگر | رنگ رنگِ مختلف اندر نظر

روز اول روی تان چون زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه | بعد از آن اندر رسد قهر اله

ای بعد از ظهور نشان مذکوره قهر الهی برسد که شما را هلاک کند ۱۲

گر نشان خواهید از من زین وعید | کرهٔ ناقه بسوی که دوید

کرهٔ ناقه بسوی که دوان | شد چنانکه باد در وقت خزان

گر توانیدش گرفتن چاره هست | ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنید این از و جمله بتنگ | در پی اشتر دویدند همچو سگ

کس نتانست اندران کوه رسید | رفت و در کهسارها شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن | می گریزد جانب ربّ المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شدست | صورت امید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش | که بجا آرید احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن | ورنه نومید و ساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر | چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد | می زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم | نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه | حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند | همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین ‌‌ ‌‌ شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند ‌‌ ‌‌ وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخمِ قهر را ‌‌ ‌‌ قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت ‌‌ ‌‌ شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید ‌‌ ‌‌ نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوانِ شان شنید او ناله‌ها ‌‌ ‌‌ اشک خون از جان شان چون ژاله‌ها

گریه چون از حد گذشت و های های ‌‌ ‌‌ گریه‌های جانفزا آ[illegible]ر بای

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد ‌‌ ‌‌ نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قومی بباطل زیسته ‌‌ ‌‌ وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان ‌‌ ‌‌ پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا ‌‌ ‌‌ شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بسکه کردید از جفا بر جای من ‌‌ ‌‌ شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم ‌‌ ‌‌ بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما ‌‌ ‌‌ روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بارِ دگر ‌‌ ‌‌ گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته ‌‌ ‌‌ شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن ‌‌ ‌‌ زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند ‌ ‌ ‌ ریش سر چون شد کسی مو بر کند

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون ‌ ‌ ‌ غم شما بودید ای قوم حرون

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر ‌ ‌ ‌ نوحه ات را می نیرزد آن نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین ‌ ‌ ‌ کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز اندر چشم خود او گریه یافت ‌ ‌ ‌ رحمتی بی علتی بر وی بتافت

قطره می بارید و حیران گشته بود ‌ ‌ ‌ قطرهٔ بے علت از دریاے جود

عقل او میگفت کین گریه ز چیست ‌ ‌ ‌ بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعل شان ‌ ‌ ‌ بر سپاه کینهٔ بد نعل شان

بر دل تاریک پر زنگار شان ‌ ‌ ‌ بر زبان زهر همچو مار شان

بر دم و دندان سگسارانه شان ‌ ‌ ‌ بر دهان و چشم کژدم خانه شان

ز تستیز و تسخر و افسوس شان | شکر کن چون کرد حق محبوس شان

دست شان کژ پای شان کژ چشم کژ | مهر شان کژ صلح شان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از آیات نقل | پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیر خر نی جمله گشته پیر خر | از زبان و چشم و گوش همدگر

## در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان | تا نماید شان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین همدکان | درمیان شان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته | درمیان شان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور با هم درمیان | درمیان شان بحر ژرف بیکران

[illegible]

۵۹ قوله اهل نار و نور [illegible] بیت بالا است و مصرع دوم [illegible] برای حاجب و مانع ۱۲

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط ... در میان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه ... مختلط چون میهمان یک شبه

صالح و طالح بصورت مشتبه ... دیده بگشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر ... طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار ... طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج ... بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ ... اختلاط جانها در صلح و جنگ

و شیخ عبداللطیف نیز جسم را بجیم فارسی قرار داده و گفته که در بیت تعقید است و حاصل بر آورده که صورت تلاقی اختلاط جانها آنچه محمد رضا گفته که حاصل آنست که آمیزش و جوشش و انقبا

موجهای صلح بر هم میزند | کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند

موجهای جنگ بر شکل دگر | مهرها را می‌کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می‌برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست | چشم اوّل بین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش | چونکه دید از دورش اندر کشمکش

وآن دگر در پیش تند بوی برد | وآن دگر چون دست بنهد کرد رد

وآن دگر بشناسدش چون بو کند | وآن دگر چون بر لب و دندان زند

پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وآن دگر را در گلو پیدا کند | وآن دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حدث سوزش دهد | دمبدم زخم جگردوزش دهد

وآن دگر را بعد ایام و شهور | وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور

[illegible]

| | |
|---|---|
| بهر نبات و شکرے را در جهان | مهلتے پیداست از دور زمان |
| سالها باید که تا از آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب |
| باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسد |
| بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل |
| این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد |
| آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن |
| نکتهٔ دیگر تو بشنو اے رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق |
| در مقامی هست این هم زهر مار | از تصاریف خدا اے خوشگوار |
| در مقامے زهر و در جائے دوا | در مقامے کفر و در جائے روا |
| در مقامی خار و در جائے چو گل | در مقامے سرکه در جائے چو مل |
| در مقامے خوف و در جائی رجا | در مقامے بخل و در جائے سخا |
| در مقامی فقر و در جائے غنا | در مقامے قهر و در جائے رضا |
| در مقامے جور و در جائے وفا | در مقامے منع و در جائے عطا |
| در مقامی درد و در جائے صفا | در مقامے خاک و جائے کیمیا |

| | |
|---|---|
| در مقامی عیب و در جائی هنر | در مقامی سنگ و در جائی گهر |
| در مقامی حنظل و جائی شکر (زهر و زر) | در مقامی خشک و در جائی مطر |
| در مقامی ظلم و جائی محض عدل | در مقامی جهل و جائی عین عقل |
| گرچه اینجا او گزند جان بود (آنجا / بدینجا) | چون بدانجا در رسد درمان بود |
| آب در غوره ترش باشد ولیک (طرف مخالف ۱۲) | چون بانگوری رسد شیرین و نیک (طرف موافق ۱۲) |
| باز در خم او شود تلخ و حرام (ای انگور خام ۱۲) | در مقامی سرکگی نعم الادام |
| همچنین باشد تفاوت در امور | مرد کامل این شناسد در ظهور |

در معنی آنکه آنچه ولی کند از بدی و ناپسند مرید را نشاید گستاخی کردن همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد سرما انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر شده

قوله در مقامی حنظل الخ یعنی ... [illegible]

[illegible]

گر ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر | مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین | امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او | بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم | موج آن ملکش فرو می بست دم

خواند القینا علی کرسیه | چون بماند از تخت و ملک خود تهی

چون برو بنشست زین اندوه گرد | بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا | با کمالی ده که دادی مر مرا

هر گدا بدهی و بخشی از کرم | او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی | خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من | باز میگردم به قصه مرد و زن

## مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی | باز می جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل | آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد | نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا | روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه | یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری | گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست | در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام | صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی | خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها — بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام — می نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست — چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبرست — تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر گه حق بود گاهی غلط — که گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود — زانکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست — هیچ خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام — مر اثر را یا سببها را اعلام
چونکه نور الله درآید در مشام — مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

ور بماهیت بگردانی نظر / دور دور اند این همه از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو رزق جو

بازگو از ماجرای مرد و زن / زانکه انجامی ندارد این سخن

## دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گوئی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برّم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وا نمود / هرچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هرچه بود از پیش و بیش / درس کرد از علم الاسماء خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او | قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادِشان کز آدم رو نمود | در گشادِ آسمانهاشان نبود

در فضای عرصهٔ آن پاک جان | تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است | من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز | من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب | گر مرا جوئی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی | جنّة من رؤیتی یا متّقی

عرش با آن نور با پهنای خویش | چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید | لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین | الفتی می‌بود بر روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم | زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان | چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست | چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الفت از بوی تو بود | زانکه جسمت را زمین بُد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند ‏/ نور پاکت را در آنجا بافتند

اینکه جان ما ز روحت یافت ست ‏/ بیش پیش از خاک آن میتافت ست

در زمین بودیم و غافل از زمین ‏/ غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام ‏/ تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما ‏/ که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را ‏/ میفروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گسترده بهر ما بساط ‏/ که بگوئید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبان تان بی حذر ‏/ همچو طفلان یگانه با پدر

ما همیدانیم خود را از شما ‏/ لیک میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها چه گر نالائق ست ‏/ رحمت من بر غضب هم سابق ست

از پی اظهار این سبق ای ملک ‏/ در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من ‏/ منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما ‏/ هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست ‏/ کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف ‏/ نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف ‏/ کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و وفا است و خضوع ‏/ حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان کن امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بروی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

## تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنائی یافتست

نائب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است ازوی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او زیک تصدیق صدیقی شده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

در نمد در دوز تو این کوزه را　　تا گشاید شه بهدیه روزه را

کانچنین اندر همه آفاق نیست　　جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور　　دائما پر علت اند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش　　او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات　　تو چه دانی شط جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط　　تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدست　　پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش ست و پدید　　بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب　　در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر　　هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز　　رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان　　یا رب این در را بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است　　لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثرست　　قطرهٔ زین ست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او　　وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ　　برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها　　اهل حاجت گستریده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت — گسترانیده حضرتی همچون بهشت

دیده قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر بافته — اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می آمد که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاج ست خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تایبی

## در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم ست و کرم کریم هم عاشق گدا ست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم ست

جود میجوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینه جود ست هان — دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید — وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند

وانکه جز این دو بود خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویش است بخدا تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است

نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب / آن زبی آبی نمیگردد خراب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق حق ست او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زائیده ز اوصاف و حدست | حق نزائیدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم گر صادق بود | آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن | لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست | لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده | پر خیالی اعمیٔ بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست
تا ازان صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست
تا که ما را یاد آید راه راست

نقشهای کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چون جامهاست

تا برونی جامها بینی و بس
جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درآن سو راه نیست
تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست

باز می گردم سوی قصهٔ عرب
از بیان سر راز بو العجب

## پیش آمدن نقیبان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند
بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهم شان شد بی مقال | کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجایی چونی از رنج و تعب

گفت وجهم چون مرا وجهی دهید | بی وجوهم گر پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری | فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها | ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت | ذرّه های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید | داد جان چون حسن نانبا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست | آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان | بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده | تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور | ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته بس پیشا قفا

گشته اندر شرع امیر المومنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بی خبر بر گنج ذلگه پا زده

تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر

من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

| | |
|---|---|
| رستم از آب و زنان همچون ملک | بیغرض گردم برین در چون فلک |
| بیغرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان |

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوارست که بر وی تاب آفتاب زده باشد و او جهد نکرد تا فهم کند که این تاب و فروغ از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون تاب آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

| | |
|---|---|
| عاشقان کل نه این عشاق جزو | ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو |
| چونکه جزوی عاشق جزوی شود | زود معشوقش بکل خود رود |
| ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او | غرقه شد کف در ضعیفی در زد او |
| نیست حاکم تا کند تیمار او | کار خواجه خود کند یا کار او |
| فازن بالحره پی این شد مثل | فاسرق الدره بدین شد منتقل |
| بنده سوی خواجه شد او ماند زار | بوی گل شد سوی گل او ماند خار |
| همچو آن ابله که تاب آفتاب | دید بر دیوار و حیران شد شتاب |
| عاشق دیوار شد کاین با ضیاست | بیخبر کان عکس خورشید سماست |
| چون باصل خویش پیوست آن ضیا | دید دیوار سیه مانده بجا |
| او بماند دور از مطلوب خویش | سعی باطل رنج ضائع پای ریش |

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می آمد نقیبان را ازان / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور دران حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزش جمله درّ و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استادی اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است | جان شاگردش از و محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقر است ساز راه و برگ

## حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد
گر بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده | این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست | وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می بریم | گر نه خر دانیم خود را ما خریم
بارى اعرابى بدان معذور بود | گر ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودى چو ما | او نبردى آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدى | آن سبو را بر سر سنگى زدى
آن سبوى تنگ پر ناموس و ننگ | شد حجاب بحر بر زن آن بسنگ

## قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و سبوی آب پر زر کردن و شادی عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید | آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص | داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد | آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید | چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر | از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه | خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو | پر ز زر و بردند تا دجله فرو
چون بکشتی در نشست و دجله دید | سجده میکرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را | وآن عجب تر کو ستد آن آب را

چون پدید رفت از من آن دریای جود — آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر — پر شده از لطف و خوبی تا بسر

قطره از دجله خوبی اوست — کان نمیگنجید ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد — خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد

در پدیدی قطره از دجله خدا — آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دید پدش همیشه بیخود اند — بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده — وآن سبو زان شکست کاملتر شده

خم شکسته آب از و نا ریخته — صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص ست و بجال — عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب — خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران — زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گل ست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین

خاک میخوردیم عمرے در غذا — خاک ما را خورد آخر در جب

چون گرسنه میشوی سگ میشوی — تند و بد پیوند و بد رگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی — بیخبر چون نقش دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی | چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان | کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود | کی سوی صید و شکاری خوش رود

آن عرب را بینوائی میکشید | تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته ام احسان شاه | در حق آن بینوای بی پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه | بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین | آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی … ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کژ بحر صافی خاستیست … اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان … همچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او … خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزی … طعم قند آید نه نان چون می مزی

ور بت زرین بیابد مومنی … کی هلد او را پی سجده کنی

چون بیابد مومنی زرین وثن … کی هلد آنرا برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند … صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن … زانکه صورت مانع است و راهزن

ذات زرش داد ربانیست … نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز … وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر نمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او هم آهنگ توست — تو سفیدش خوان که همرنگ توست

ور سپیدست و در آهنگ نیست — زو ببر کز دل هم او در رنگ نیست

این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دو آن

حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود — هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال — ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک

عہ آیت مذکور را درین مقام ایراد فرمودند ۱۲ ولی محمد رحمۃ اللہ تعالے علیہ

هم و نفس مجسم در ذات انسان نه بطریق تحقق اجزا است در کل بلکه یک ذات واحدست که بحسب مراتب باسامی مختلفه مسمی شده است

عقل را شوهر دان و زن این نفس و طمع
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

از یکی رو ضد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یکروی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست
عرض آن خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدسودائیست
روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سرتا پا گلست و سوسنست
پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات
یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان
لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او آگه است
هر ستاره بر فلک جزو مه است

او جهان کامل است و مفرد است
نسخهٔ کل وجود او را بدست

خود جهان آن یک کس است باقیان
جمله اتباع و طفیل اند ای فلان

پس همی گویند هر نقش و نگار
مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره
کی کند آن میوه ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد شد این اندر فزید

تا که نان بشکست قوت کی دهد
نا شکسته خوشه ها کی می نهد

چنان پیر است کش آغاز نیست ‌ ‌ ‌ با چنان دُرّ یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر میشود خمرِ کهن ‌ ‌ ‌ خاصه آن خمری که باشد من لدن

خود قوی‌تر میشود خمر قدیم ‌ ‌ ‌ آن کهن تر بهتر ای شیخ علیم

پیر را بگزین که بی پیر این سفر ‌ ‌ ‌ هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ ‌ ‌ ‌ بی قلاوزا اندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ‌ ‌ ‌ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد ‌ ‌ ‌ او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول ‌ ‌ ‌ پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افگند اندر گزند ‌ ‌ ‌ از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان ‌ ‌ ‌ که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله ره از جاده دور ‌ ‌ ‌ بردشان و کردشان ادبار عور

استخوانهاشان ببین و موی شان ‌ ‌ ‌ عبرتی گیر و مران خر سوی شان

گردن خر گیر و سوی راه کش ‌ ‌ ‌ سوی ره‌بانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار ‌ ‌ ‌ زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش ‌ ‌ ‌ او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف ‌ ‌ ‌ ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ‌ ‌ ‌ عکس آن کن خود بود آن راه راست

| | |
|---|---|
| شاوِرُوهُنّ پس آنگه خالفوا | اِنّ مَن لَّم یَعصِهِنّ تالف |
| با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یُضِلُّکَ عَن سَبِیلِ اللهِ اوست |
| این هوا را نشکند اندر جهان | هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان |

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه وسلم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب از حق جویند تو تقرب جو به صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

| | |
|---|---|
| گفت پیغمبر علی را کای علی | شیر حقی پهلوانی پردلی |
| لیک بر شیری مکن هم اعتمید | اندر آ در سایهٔ نخل امید |
| هر کسی گر طاعتی پیش آورند | بهر قرب حضرت بیچون و چند |
| تو تقرب جو بعقل و سر خویش | نی چو ایشان بر کمال و بر خویش |

تو درآ در سایهٔ آن عاقلی ‌‌‌ کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله ‌‌‌ سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زانکه او هر خار را گلشن کند ‌‌‌ دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف ‌‌‌ روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر بندهٔ خاص اله ‌‌‌ طالبان را مے برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او ‌‌‌ هیچ آنرا مقطع و غایت مجو

آفتاب روح نے آن فلک ‌‌‌ که ز نورش زنده اند انس و ملک

در بشر روپوش گشتست آفتاب ‌‌‌ فهم کن واللہ اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه ‌‌‌ برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسے در طاعتے بگریختند ‌‌‌ خویشتن را مخلصے انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز ‌‌‌ تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت لائق ست ‌‌‌ سبق یابی بر هر آن کو سابق ست

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو ‌‌‌ همچو موسیٰ زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق ‌‌‌ تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن ‌‌‌ گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند ‌‌‌ تا ید اللہ فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند ‌‌‌ زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

یار باید راه را تنها مرو | از سر خود اندرین صحرا مشو

هر که تنها نادر این ره را برید | هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غائبان کوتاه نیست | دست او جز قبضهٔ الله نیست

غائبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غائبان لاشک بهند

غائبان را چون نواله می‌نهند | پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شان بندد کمر | با کسی کو هست از بیرون در

جهد آن کن تا الهی یابی درون | ورنه مانی حلقه‌وار از در برون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش | سست و ریزنده چو آب و گل مباش

نرم گوید سخت گوید خوش بگیر | تا کند بر جمله میرانت امیر

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی صیقل آئینه شوی

## قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بیدرنگ | میزنند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت پیاپی بی گزند | از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضع صورت زنم  گفت بر شانه گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم  با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت  درد آن در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی  مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا  گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده ام  گفت دم بگذار ای دو دیده ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت  دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیر ساز  که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  بیمحابا و مواساتی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندامست ازو  گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای همام  گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد  باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز  گفت اینست اشکم شیری عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را  خود چه اشکم مے بباید شیر را

گشت افزون درد کم زن زخمها  اشکمی چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک و بس حیران بماند  تا بدیرا انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد  گفت در عالم کسے را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید ‌‌ ‌ اینچنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن ‌‌ ‌ از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش ‌‌ ‌ تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود ‌‌ ‌ چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر ‌‌ ‌ مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن ‌‌ ‌ آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم ‌‌ ‌ ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا بد کارشان ‌‌ ‌ میل گردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل میشود ‌‌ ‌ پیش جزوی کو سوی کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن ‌‌ ‌ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن ‌‌ ‌ خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همیخواهی که بفروزی چو روز ‌‌ ‌ هستی همچون شب خود را بسوز

| | |
|---|---|
| سنتیت درست آن هستی نواز | همچو مس در کیمیا اندر گداز |
| در من و ما سخت کردستی تو دست | هست این جمله خرابی از دو هست |

## رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

| | |
|---|---|
| شیر و گرگ و روبهی بهر شکار | رفته بودند از طلب در کوهسار |
| تا به پشت همدگر بر صیدها | سخت بر بندند بار و قیدها |
| هر سه با هم اندران صحرای ژرف | صیدها گیرند بسیار و شگرف |
| گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود | لیک کرد اکرام و همراهی نمود |
| اینچنین شه را ز لشکر زحمت است | لیک همره شد جماعت رحمت است |
| اینچنین مه را ز اختر ننگهاست | او میان اختران بهر سخاست |
| امر شاورهم پیمبر را رسید | گرچه رایش را نبد رائی مزید |
| در ترازو جو رفیق زر شدست | نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست |
| روح قالب را اکنون همره شدست | مدتی سگ حارس درگه شدست |
| چونکه رفتند این جماعت سوی کوه | در رکاب شیر با فر و شکوه |
| گاو کوهی و بز و خرگوش زفت | یافتند و کار ایشان پیش رفت |
| هر که باشد در پی شیر حراب | کم نیاید روز و شب او را کباب |

چون زگه در بیشه آوردندشان | کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندران | که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد | شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه جو | دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش | در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان | وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من | ظن تان اینست در اعطای من

ای وجود رای تان از رای من | از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه اسگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و خبر

اینچنین ظن خسیسانه بمن | مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را | گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگ تان | تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

## امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ و این صیدها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نائب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نگشتی هو اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

## قصه آنکه در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت منم

گفت چون تو توئی در نمیکشایم کہ مجلس انیاران نمی شناسم کہ او من گوید برو

| | |
|---|---|
| آن یکے آمد در یارے بزد | گفت یارش کیست کین در میزند |
| گفت من گفتش برو ہنگام نیست | بر چنین خانے مقام خام نیست |
| خام را جز آتش ہجر و فراق | کہ پزد کہ وا رہاند از نفاق |
| چون توی تو ہنوز از تو نرفت | سوختن باید ترا در نار تفت |

## پشیمان شدن آن گوینده کہ منم و غربت و ریاضت و غرامت یکسال کشیدن و بازگشتن مستغفر بر در خانہ و پرسیدن صاحب خانہ کہ کیست و در جواب گفتن آن کہ توئی بر در و نفی منی خود

| | |
|---|---|
| رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید از شرر |
| پختہ گشت آن سوختہ پس بازگشت | باز گرد خانہ انباز گشت |
| حلقہ زد بر در بصد ترس و ادب | تا نہ بجہد بی ادب لفظی ز لب |
| بانگ زد یارش کہ بر در کیست آن | گفت بر در ہم توی ای دلستان |
| گفت اکنون چون منی ای من در آ | نیست گنجائی دو من را در سرا |
| نیست سوزن را سر رشتہ دوتا | چونکہ یکتائی درین سوزن در آ |
| رشتہ را باشد بسوزن ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط |
| کے شود باریک ہستی جمل | جز بمقراض ریاضات و عمل |

دست حق باید مر آن را ای فلان — کان بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز — زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان — مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن — کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل

[illegible]

| | |
|---|---|
| بازِ تبلیغش از آنها میرسد | آنچه از حق سوی جانها میرسد |
| و آنچه از جانها بدلها میرسد | و آنچه از دلها به گلها میرسد |
| اینت لشکرهای حق بیحد و مر | از پی این گفت ذکری للبشر |
| این سخن پایان ندارد هین بتاز | سوی آن دو یار پاک پاکباز |

## خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

| | |
|---|---|
| گفت یارش کاندر آ ای جمله من | نی مخالف چون گل و خار چمن |
| رشته یکتا شد غلط کم شو کنون | گر دوتا بینی حروف کاف و نون |
| کاف و نون همچون کمند آمد جذوب | تا کشاند مر عدم را در خطوب |

پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند
و آن دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند
گوئیا ز استیزه ضد بر میتند

لیک این دو ضد استیزه نما
یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکی ست
لیک تا حق میبرد جمله یکی ست

## رو در کشیدن از سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم



۱۲ بحر العلوم رحمه الله تعالی

| | |
|---|---|
| امر کن یک فعل بود و نون و کاف | در سخن افتاد و معنی بود صاف |
| این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد |

[illegible]

## ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

پس پاداش گرفتیم از ایشان ۱۲

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه مهین

وان بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه فیروز را

یخنی اینجا بمعنی ذخیره باشد ۱۲

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ واخواندا مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو

استخوان و پشمِ آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور نه بنهد دیگران از حالِ او / عبرتی گیرند از اضلالِ او

تهدید کردنِ نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا در حقیقت بحق می پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پذیرید از خدا آخر عطا

بنگرید ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده ام / نیست مرگم تا ابد پاینده ام

چون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می نگروید / غرشِ شیران ازان می بشنوید

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی

او برون رفته بد از ما و منی / او چون آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بران خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر درانَدَش | فانتقمنا منهم بر خوانَدَش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر | پیش شیر ابله بود گو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی | تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید

لیک هم رمزی بگوییم با شما | بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روباه کم اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید | مالک ملک است ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست | شیر و صید شیر خود آن شماست

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد ... نقشهای غیب را آئینه شد

که ذات حق با جمیع اسماست ۱۲

سرّ ما را بیگمان موقن شود ... زانکه مومن آئینهٔ مومن شود

ازینجا حال انسان کامل ست ۱۲

مومنی او مومنی تو بیگمان ... در میان هر دو فرق بیکران

چون زند او نقد ما را بر محک ... پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها ... پس ببیند نقد را و قلب را

## نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود ... آن شنیده باشی ار یادت بود

دست چپ شان پهلوانان ایستند ... زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست ... زانکه علم ثبت و خط آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند ... کآئینه جانند و ز آئینه بهند

حاجبان این صوفیانند ای پسر ... ساده و آزاده و افگنده سر

سینها صیقل زده در ذکر و فکر ... تا پذیرد آئینه دل نقش بکر

هر که او از اصل فطرت خوب زاد ... آئینه در پیش او باید نهاد

عاشق آئینه باشد روی خوب ... صیقل جان آمد از تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام ... طالب آئینه باشد والسلام

آراستگی ۱۲

بشنو اکنون یک مثال معنوی ... تا تو دیگر قول صورت نشنوی

## آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل از و افروختند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم جان هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و صحوی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد ثمر — قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد

## طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان

دیدن یاران تهیدستی کیا — هست بی گندم شدن در آسیا

بر در یاران تهیدست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را — ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتن تان نبود — وعدهٔ امروز تان باطل نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نهٔ منکر چنین دست تهی — بر در آن دوست چون پا می نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون

اندرین جنبش بکن همچون جنین / تا به بخشندت حواس نوربین

چون بیابی آن حواس نوربین / پا نهی بالای چرخ هفتمین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصهٔ دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهف اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی شان بد شواری درون | نیست شان خوفی و لا هم یحزنون

میر دو این هر دو از مردم پدید | بیخبر زین هر دو ایشان در مزید

میر دو این هر دو کار انبیا | بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر | ذات که باشد زهر دو بیخبر

## گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آئینه آوردمت ارمغان که هر باری که درو نگری روی خوب خویشتن را بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانے در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان کے برم | قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن را یار نیست

لائق آن دیدم که من آئینه | پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید و شمع آسمان

آئینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی

آئینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آئینه باشد مشتغل

آئینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود

آئینهٔ صافیِ نان خود گرسنه است — سوخته هم آئینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جائیکه خاست — آئینهٔ خوبیِ جملہ پیشہاست

بہرِ آن کہ نیستی پالودگیست — وآنچہ این ہستی ہمہ آلودگیست

چونکہ جامہ چست دوزیدہ بود — مظہر فرہنگ درزی چون شود

ناتراشیدہ ہمی باید جذوع — تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجۂ اشکستہ بند آنجا رود — کہ در آنجا پای اشکستہ بود

کے شود چون نیست رنجور نزار — آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسہا بر ملا — گر نباشد کے نماید کیمیا

نقصہا آئینۂ وصف کمال — وآن حقارت آئینۂ عز و جلال

زانکہ ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکہ با سرکہ پدیدست انگبین

ہر کہ نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دہ اسبہ تاخت

زان نمی پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانے میبرد خود را کمال

علتے بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیدہ ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست — وین مرض در نفس ہر مخلوق ہست

گرچہ خود را بس شکستہ بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشورانی ورا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن — باغهای نفس و تن را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد — جهل نفسش را نزوید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشها و آن مال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بران ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم برآنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

این سخن پایان ندارد ای جوان — بشنو اکنون قصه در ضمن آن

## مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد و آیت فتبارک الله احسن الخالقین پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند و گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدی می نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همان را وا نوشتی در ورق

نا وحی پیغمبر جو خواندے در سبق

| | |
|---|---|
| پرتو آن وحی بر وی تافتی | او درون خویش حکمت یافتی |
| عین آن حکمت بفرمودی رسول | زین قدر گمراه شد آن بو الفضول |
| کانچه می گوید رسول مستنیر | مر مراهست آن حقیقت در ضمیر |
| پرتو اندیشه اش زد بر رسول | قهر حق آورد بر جانش نزول |
| پرتو او ناگهش در دل بتافت | در درون خویشتن حرفی نیافت |
| هم ز نساخی بر آمد هم ز دین | شد عدو مصطفی و دین بکین |
| مصطفی فرمود کای گبر عنود | چون سیه گشتی اگر نور از تو بود |
| گر تو ینبوع الهی بوده | اینچنین آب سیه نگشوده |
| تا که ناموسش به پیش این و آن | نشکند بر بست این او را دهان |
| اندرون می سوختش هم زین سبب | او نیارد توبه کردن این عجب |
| آه می کرد و نبودش آه سود | چون در آمد تیغ و سر را در ربود |
| کرده حق ناموس را صد من حدید | ای بسا بسته به بند ناپدید |
| کبر و کفر آنسان ببست آن راه را | کو نیارد کرد ظاهر آه را |

گفت اغلالاً فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم
می نه بیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد
لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن | ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد | خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است | آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافت ست | آن ز شمع پادشاهان تافت ست

شکر کن غره مشو بینی مکن | گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی | امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط | خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد | تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست | پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا | تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم | پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید | چونکه من غائب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم | شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم | خویش را بینید چون من بگذرم

| | |
|---|---|
| تن ہمی نازد بخوبی و جمال | روح پنہان کردہ فر و پر و بال |
| گویدش کای مزبلہ تو کیستی | یکدو روز از پرتو من زیستی |
| غنج و نازت می نگنجد در جہان | باش تا کہ من شوم از تو جہان |
| گرم داران ترا گورے کنند | کش کشانت در تگ گور افگنند |
| تا کہ چون در گور یارانت کنند | طعمۂ موران و مارانت کنند |
| بینی از گند تو گیرد آن کسے | کو بہ پیش تو ہمی مُردی بسے |
| پرتو روح ست نطق و چشم و گوش | پرتو آتش بود در آب جوش |
| آنچنانکہ پرتو جان بر تن ست | پرتو ابدال بر جان من ست |
| جان جان چون وا کشد پا را ز جان | جان چنان گردد کہ بیجان تن بدان |
| سر از ان رو می نہم من بر زمین | تا گواہ من بود در یوم دین |
| یوم دین کہ زلزلت زلزالہا | این زمین باشد گواہ حالہا |

[illegible]

[illegible]

زمین گفتند کہ خدا [illegible]

گو تحدث جهره اخبارها | در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون | عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن | گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل | هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق | بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او | آن خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود | در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین | بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانی است | در جهان او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد او گاه گاه | آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست | در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است | وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود | همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده | که تو خود را نیک مردم دیده

چون کند جان باز گونه پوستین | چند واویلا بر آید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست | زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر | باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر به شب | انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال گوید زر که باش | ای مزور تا بر آید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین | بود ز ابدال و امیر المومنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس | بر تر از سلطان چه میرانی فرس

## دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام را و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را که خلق جهان | سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده نآورد کس را دون او ‫ — ‬ صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال ‫ — ‬ آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان ‫ — ‬ همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله ‫ — ‬ تا که باشد این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان چون کشند ‫ — ‬ یک دو تن را سوی ده زایشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند ‫ — ‬ رویت ایشان بود شان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند ‫ — ‬ ورنه اندر شهر بس دزد آن بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد ‫ — ‬ کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش ‫ — ‬ الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت ‫ — ‬ در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست ‫ — ‬ تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه ‫ — ‬ شد بیان عز نفس ناطقه

جملهٔ حیوان را پی انسان بکش ‫ — ‬ جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند ‫ — ‬ عقل جزوی هش بود اما نژند

جملهٔ حیوانات وحشی ز آدمی ‫ — ‬ باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل ‫ — ‬ زانکه وحشی اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا ‫ — ‬ زانکه انسان را نئید ایشان سترا

عزت وحشی بدین ساقط شدست — که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندان شان جمله سبیل — زانکه بی عقل اند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل — گردد از بی عقلی بحیوانات نقل

بشنو اکنون در بیان این سخن — قصه از جان و نیکو گوش کن

## اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلوده تیر

| | |
|---|---|
| اعتمادی بود شان بر قدس خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش |
| گرچه او با شیر صد چاره کند | شاخ شاخش شیر نر پاره کند |
| گر شود پر شاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت |
| گرچه صرصر بس درختان میکند | با گیاه پست احسان می کند |
| بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت ملند |
| تیشه را ز انبوهی شاخ درخت | کی هراس آید برد لخت لخت |
| لیک بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را |
| شعله را ز انبوهی هیزم چه غم | کی رمد قصاب ز انبوهی غنم |

و کردستان نعمت را گویند در ینصورت مخفف هیزم است ۱۲ غیاث اللغات

هیئتش یعنی چه چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش مے دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابے بگیر | گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر | هست از روح مستّر اے پسر

(روح کار فرمای نفس ست ۱۲)

گردش این باد از معنے اوست | همچو چرخی کو اسیر آب جوست

(امر الٰهی ۱۲) (آسیای آب ۱۲)

جزر و مد و دخل و خرج این نفس | از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حا و دال | گاه صلحش میکند گاهے جدال

گه یمینش مے برد گاهے یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنان این آب را یزدان پاک | کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما | کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مومنان | کرده بد صلح و مراعات و امان

(حاشیه: همصورت زبون — گردشش — از چیست — مشیر — از — حی و — همچنین — همچنان — آن)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت یعنی هو الله شیخ دین | بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان | همچو خاشاکی در آن بحر روان
جملها در رقص خاشاک اندر آب | هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا | سوی ساحل افگند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه | آن کند آن موج کاتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران | جانب هاروت و ماروت ای جوان

## بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان | می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خائیدن گرفتندی ز خشم | لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد | رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید | آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را | ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست ‏ که ازان آتش جهانی اخضرست

گفت حق شان گر شما روشنگرید ‏ در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران ‏ رسته اید از شهوت و از مشغل آن

گر ازان معنی نهم من بر شما ‏ مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن ست ‏ آن ز عکس عصمت و حفظ من ست

آن ز من بینید تر خود بین هین ‏ تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول ‏ دید در خود حکمت و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا ‏ می شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی ‏ بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی ‏ تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان ‏ باشد آن بر عکس آن ای ناتوان

باشد آن بی شک و بی شبه گمان ‏ چون ز لب جنبان گمانهای گران

## بعیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ ‏ که ترا رنجور شد همسایهٔ

گفت با خود کر که با گوش گران ‏ من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد ‏ لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود ‏ من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود

چونکه گویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو

پاش او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

گو بیا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر

کر در آمد پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر

کاین چه شکر است او عدو ما بدست / کز قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که بیاید او بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

کر برون آمد روانه شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از مری معکوس بود / که زیان محض را پنداشت سود

رو بره میگفت با خود از عما / شکر که کردم عیادت جار را

گفت رنجور این عدوِّ جان ماست | ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط | تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد | می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آنرا قی مکن | تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او | کاین سگ ملعون گر گفتار کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود | کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی ست | این عیادت نیست دشمن کامی ست

تا ببیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند | دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کانرا تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشت است | کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام | حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروخته ست | در دل رنجور و خود را سوخته ست

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی اَوْقَدْتُمُو | اِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَةِ ازْدَدْتُمُو

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا | صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یَا فَتیٰ

| | |
|---|---|
| از برای چارهٔ این خوفها | آمد اندر هر نمازی اهدنا |
| کین نمازم را میامیز ای خدا | با نماز ضالین و اهل ریا |
| از قیاسی که بکرد آن کر چنین | صحبت ده ساله باطل شد بدین |
| خواجه پندارد که طاعت میکند | بیخبر کز معصیت جان میکند |
| رو قیاس خویشتن را ترک کن | گر قیاست نو شود ریشش کن |
| خاصه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحیی که هست از حد فزون |
| گوش حس تو بحرف ار در خورست | دان که گوش غیب گیر تو کرست |

## در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

| | |
|---|---|
| اول آنکس کین قیاسکها نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود |
| گفت نار از خاک بیشک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست |
| پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم |

گفت حق نی بلکه لا انساب شد — زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی ست — که بانسابش بیابی جانی ست

بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان — پور آن نوح نبی از گمرهان (مومن شد)

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه — زادهٔ آتش توی اے روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کردست حبر (خبر)

لیک با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاسات و تحری را مجو (قیاس و این)

کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی (وانگهان)

اصطلاحاتی ست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را (نقال)

منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی (اقفال جمع قفل)

همچو آن رنجور دلها از تو خست — کر به پندار اصابت گشت مست (گشته)

کاتب آن وحی زان آواز مرغ — برده ظنی کو بود انباز مرغ (که شد)

مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروتید و فزون — از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند دل شان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خارِ دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما که بر گردون تنقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم

هر دو شان گفتند ما را باک نیست / که سرشت ما ز آب و خاک نیست

عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

## در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ / سر هم آنجا نه که باده خورده‌

مستی از میخانه چون ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می خندش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفال اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی یا غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پی

حامل اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق

یعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمار الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی　　در قیامت بر رشید و بر غوی

انگهی بینید مرکبهای خویش　　مرکبی سازیده آید از پای خویش

وهم و حس و فکر و ادراک شما　　همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان　　علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود　　علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره　　بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه　　آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی　　بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم　　تا شوی راکب تو بر رهوار علم

هین مکش بهر خدا این بار علم　　تا ببینی در درون انبار علم

چونکه بر رهوار علم آیی سوار　　بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو　　ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال     وان خیالش هست دلّال وصال

دیدهٔ دلّال بی مدلول هیچ     تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ     یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ

اسم خواندی رو مسمی را بجو     مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری     پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو     در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود     تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا     بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم     کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانْشان | که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و رُوات | بلکه اندر مشرب آب حیات
سرِّ امسینا لکُردیّا بدان | راز اصبحنا عرابیا بخوان
سرِّ امسینا و اصبحنا ترا | می رساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه گو از رومیان و چینیان

## قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر | رومیان گفتند ما را کرّ و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین | کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند | رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند خدمتها کنیم | رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما | خاص بسپارید و یک آنِ شما
بود دو خانه مقابل در بدر | زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند | پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ | درخور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهی است | رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

مع ایمان القرے نیافتہ و بامداد حقائق عرفان بربا نیافتہ ۱۲ حسین خوارزمی رحمہ اللہ

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب　　آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند　　از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها　　می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان　　پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها　　زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود　　دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر　　بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها　　پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است　　صورت بی منتها را قابل است

صورت بیصورت بیحد غیب　　ز آئینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک　　نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است آن　　آئینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل　　زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد　　جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو　　می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ　　هر دمی بینند خوبی بیدرنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند　　رایت عین الیقین افراشتند

ذوق فکر و روشنائی یافتند — بحر تبهر آشنائی یافتند

مرگ کز وی جمله اندر وحشت‌اند — میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست — لوح دلشان را پذیرا یافتست

برتر اند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند — چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

## پرسیدن پیغمبر زید را صلی الله علیه و سلم که امروز چونی و چون بامداد کردی و بر خاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله صلی الله علیه و سلم

گفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت — کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها — شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان — که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست — صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت ازین ره کو ره آوردی بیار — در خور فهم و عقول این دیار

ع لیکن در اکثر نسخ صحیح موجود نیست لهذا در متن داخل کرده نشد ۱۲

سلہ قوله تا روز و شب آه ای بمقامی رسیدم که دران روز و شب نیست مصرع دوم تمثیل است ۱۲ سلہ قوله که از آن سو آه یعنی بوحدت رسیدم که دران کثرت ملتها نیست هر موجود از ازل تا ابد اتحاد دارد ۱۲

الشقی من شقی فی بطن امه | من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چون مادر طفل جان را حامله | مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید آن طفل بطر

زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان | روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است | آنکه او نازاده بشناسد کم است

او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش | لیک عکس جان رومی و حبش

شد بدر رنگ احسن التقویم را — تا باسفل مے برند این نیم را

یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هندو شهره گردد زان گروه

| | |
|---|---|
| فاش گردد که تو کاهی یا که کوه | هندوی یا ترک پیش هر گروه |
| در رحم پیدا نباشد هند و ترک | چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ |
| این سخن پایان ندارد باز ران | تا نمانیم از قطار و کاروان |

## جواب زید بن حارثه رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده و پنهان نیست

| | |
|---|---|
| جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می بینم عیان از مرد و زن |
| هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی یعنی که بس |
| یا رسول الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر |
| هل مرا تا پرده ها را بر درم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم |
| تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را |
| وانمایم روز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را |
| دستها ببریده اصحاب شمال | وانمایم رنگ کفر و رنگ آل |

مراد از کفر سیاهیست و در لغت کفر بمعنی سیاهی آمده و آل مشهورست بمعنی سرخ در قاموس آل بمعنی روشنی اول روز واقع شده و این در برابر تاریکی درین محل مناسبست ۱۲ لطائف مرشدنا قبله عالم قدس سره

واگشاییم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانماییم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ درمیان — پیش چشم کافران آرم عیان

وانماییم حوض کوثر را بجوش — کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکه تشنه گرد کوثر میدوند — یک بیک را وانمایم تا کیند

وان کسانکه تشنه برگردش دوان — گشته اند ایندم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من — نعره‌هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار — درکشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت می‌کنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه — از خسان و نعره واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول — لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت درکش که اسپت گرم شد — عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا گوید خلاف

جناب حضرت حاجی محمد امداد اللہ صاحب قدس سرہ فرمودہ واگشاییم آہ خسف نقصان ... [illegible]

آینهٔ و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس

آینهٔ و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینهٔ و میزان وانگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منکسف از سقطهٔ

لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمہ زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمہ چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت — ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه — بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان — میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا — همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است — او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو مارے شود — ور بخواهد بر ولے یارے شود

گر بخواهد کفچہ در خوردنے — ور بخواهد همچو گرز ده منے

دل چہ میگوید بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است — کو مهار پنج حس بر تافته است

پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او

ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا ور مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری / چون روی آنجا تو روشن بنگری

مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

این سخن پایان ندارد چون کنم / بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

## متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های پروریده و گزیده آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوار تن

می‌فرستاد او غلامانرا بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد از لقمان سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا — بندهٔ خائن نباشد مرتضا

امتحان را کار فرما اے کیا — شربت از آتش بده بهر نما

امتحان کن جمله ما را اے کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از ان ما را بصحرای بران — تو سوار و ما پیاده مے دوان

انگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهاے کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد ازان میراندشان در دشتها — مے دویدند آن نفر تحت و علا

قی درافتادند ایشان از عنا — آب مے آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف — می برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تاند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت — جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ را ما چند چند — نرم مے گفتیم نپذیرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

للخبیثات الخبیثون حکمت ست — زشت را هم زشت جفت و بابت ست

پس تو هر جفتے که میخواهی بگیر — محو او باش و صفاتش را پذیر

پس تو هر راهے که میخواهے برو — محو و همشکل صفات دوست شو

نور خواهے مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رہے خواہی ازین سجن خرب — سرمکش از دوست و اسجد و اقترب

سرکشا ازین سراسر در عذاب — سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بربند قید

## بقیهٔ قصهٔ زید در جواب حضرت رسالت علیه الصلوٰة والسلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پردهاے غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به

حق همے خواهد که نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهاے او — مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدے مشرف میشوند — چند روزے در رکابش می دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همے خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود

| | |
|---|---|
| چون دریدی پرده کو خوف و رجا | غیب را شد کر و فر اندر ملا |

## حکایت

| | |
|---|---|
| برلب جو بر دو ظنی یک فتی | که سلیمانست ماهی گیر ما |
| گر وییست این از چه فرد ست و خفیست | ورنه سیمای سلیمانیش چیست |
| اندرین اندیشه می بود او دو دل | تا سلیمان گشت شاه مستقل |
| دیو رفت از ملک و تخت او گریخت | تیغ بختش خون آن شیطان بریخت |
| کرد در انگشت خود انگشتری | جمع آمد لشکر دیو و پری |
| آمدند از بهر نظاره رجال | در میان شان آنکه بد صاحب خیال |
| چون در انگشتش بدید انگشتری | رفت اندیشه و گمانش یکسری |
| وهم آنگاهست کان پوشیده است | این تحری از پی نادیده است |
| شد خیال غایب اندر سینه زفت | چونکه حاضر شد خیال او برفت |
| گر سمای نور بی باریدنی ست | هم زمین تاربی بالیدنی ست |
| یؤمنون بالغیب می باید مرا | زان ببستم روزن فانی سرا |
| گر چه هست اظهار کردن خود کمال | می رهاند جانها را از خیال |

لیک یک در صد بود ایمان بغیب | نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

چون شگافم آسمان را در ظهور | چون بگویم هل ترے فیها فطور

تا درین ظلمت تحرے گسترند | هر کسے رو جانبے مے آورند

مدتے معکوس باشد کارہا | شحنہ را دزد آورد بر دارہا

تا کہ بس سلطان عالی ہمتے | بندہ بندہ خود آید مدتے

بندگی در غیب آمد خوب و کش | حفظ غیب آمد در استعباد خوش

کو کہ مدح شاہ گوید پیش او | تا کہ در غیبت بود او شرم رو

قلعہ داری کز کنار مملکت | دور از سلطان و سایہ سلطنت

قلعہ نفروشد بمال بیکران | پاس دارد قلعہ را از دشمنان

غائب از شہ در کنار ثغرہا | ہمچو حاضر او نگہدارد وفا

پیش شاه او به بود از دیگران | که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار | به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد | بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به | پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن | خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه | ای شئ اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان | هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم | انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک | تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب | بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را | بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ماهان بازدان | جلوه گر خورشید را بر آسمان

[illegible]

[illegible]

بیان نموده از جناب چه خواهی دریافت ۱۲ [illegible]

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم | چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر | مرتبه هر یک بود در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع | بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان | که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد | آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور را بر نتافت | اختر او را شمع شد تا ره بیافت

## گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید رضی الله عنه را که این سر را فاش تر زین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور | کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل | کی بدی بر نور خورشید آن دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود | کو بود بر آفتاب حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی | من بشر من مثلکم یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد | وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس | نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری | که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا به بیمارِ جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می خور انگبین

تختِ دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوا

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را

## رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطق بی پایانِ ما / محوِ نورِ دانش سلطانِ ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد / انجمِ پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند ‌‌ ‌‌ پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور ‌‌ ‌‌ هر فتی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها ‌‌ ‌‌ حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا ‌‌ ‌‌ نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته ‌‌ ‌‌ فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود ‌‌ ‌‌ در قیامت هم شکور و هم عنود

سر چه می‌پیچی کنی نادیده ‌‌ ‌‌ در عدم اول نه سر پیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش ‌‌ ‌‌ که مرا که بر کند از جای خویش

می‌نه بینی صنع ربانیت را ‌‌ ‌‌ که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال ‌‌ ‌‌ که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است ‌‌ ‌‌ کار کن دیوا سلیمان زنده است

تو نمیدانی که خصمانت کیند ‌‌ ناریان خصم وجود خاکیند

(درین بیت رمز مابعد بیان عداوت شیطان است مر انسان را ۱۲)

نار خصم آب و فرزندان اوست ‌‌ همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او ‌‌ خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازان این نار نار شهوتست ‌‌ کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد ‌‌ نار شهوت تا بدوزخ می برد

نار شهوت می نیارامد بآب ‌‌ زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین ‌‌ نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا ‌‌ نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو ‌‌ وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم نشد ‌‌ او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می نهی بر آتشی ‌‌ کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد ‌‌ زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب ‌‌ کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

نار پاکان را ندارد خود زیان ‌‌ کی ز خاشاکی شود دریا نهان

هر که تریاک خدائی را نخورد ‌‌ گر خورد زهری مگویش کو بمرد

گر طبیبت گوید ای رنجور زار ‌‌ از عسل پرهیز کن هین هوش دار

گر جوابش گوئی از جهل انی سقیم ‌‌ که چرا تو میخوری ای بی ترس و بیم

گویدت در دل حکیم مهربان — گر قیاسی کرده چون ابلهان

آب چشمت زین زحیرش شد فزون — آب خُم بین خود ز خوردن شد کم

خور کند رنجور را رنجورتر — وانکه معمورست خود معمورتر

در تو علت می فروزد همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار

زین دو آتش خانه‌ات ویران شود — قالب زنده ازو بی جان شود

در من این نار است صحت آن همچو نور — نار صحت در تن افزاید حضور

قول حکیم مهربان ۱۲ — حرارت غریزی کہ در طبع است ۱۲

نار صحت چون فزاید در وجود — بی زیان تن شود صد گونه سود

## آتش افتادن در شهر در زمان امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانها — تا زد اندر پر مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب می ترسید از آن و می شگفت

مشکهای آب و سرکه می زدند — بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزودی لهب — میرسید او را مدد از صنع رب

آتش از استیزه افزون میشدی — میرسید او را مدد از بیحدی

خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما خود نمی میرد ز آب

رضی الله عنه ۱۲

گفت آن آتش ز آیات خداست — شعلهٔ از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

[illegible]تان در رسم و عادت داده اید — دست از بهر خدا نگشاده اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — خواجه پندارد که او خود کار کرد

## قصهٔ خیو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین حضرت علی رضی الله عنه و انداختن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

مناسبت این داستان باقوال سابقه ظاهر است ۱۲

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خیو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی

او خیو زد بر رخی که روی ماه — سجده آرد پیش او در سجده گاه

افتخار هر ولی و هر صفی — کرد نار غیظ بر خود منطفی

در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل — وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افگندی مرا بگذاشتی

آنچه دیدے بہتر از پیکار من ... تا شدی تو سست در انکار من

آنچه دیدی که چنین خشمت نشست ... تا چنین برقے نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید ... در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

آنچه دیدی برتر از کون و مکان ... کو به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستے ... در مروت خود که داند کیستے

در مروت ابر موسائے به تیہ ... کامد از وے خوان و نان بی شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد ... پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسے پر رحمت بر گشاد ... پخته و شیرین و بی زحمت بداد

از برائے پخته خواران کرم ... رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا ... کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسے خاستند ... گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسیٰ ز آز ... بقل و قثا و عدس سیر و پیاز

زین گدا روئی و حرص و آزشان ... منقطع شد من و سلوی آسمان

امت احمد که هستند از کرام ... تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد ... یطعم و یسقیے کنایت زاش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویل ست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده / شمهٔ واگو از انچه دیده

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه

صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دهانت ای فتی

بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان

وان یکی دسه ماه می بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز

سحر عینست این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم از هجده هزارست و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست — یا بگویم آنچه بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان — میفشانی نور چون مه بی زبان

از تو بر من تافت پنهان چون کنی — بی زبان چون ماه پرتو میزنی

لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شب روان را زودتر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را ... چون شعاعی آفتاب حلم را

ای باب بر جویای باب ... تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد ... بارگاه ما له کفوا احد

بر هوا و ذره خود منظری ست ... ناگشوده کی بود کانجا دری ست

تا نه بگشاید دری را دیدبان ... در درون هرگز نگنجد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود ... مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت ... سوی هر ویرانه زان پس می شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر ... کی گهر جوئی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش ... نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو ... غیر بینی هیچ می بینی بگو

## سوال کردن از امیر المومنین علی رضی الله عنه که چون بود که بر خون همچو منی مظفر شدی و شمشیر از دست انداختی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نومسلمان ولی ... از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المومنین ... تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی ... میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین ... آفتابش آن زمان گردد معین

چون چنین را نوبت تدبیر رو ... ازستاره سوی ... آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب ... کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت ... این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او ... در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست ... آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو ... وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را ... وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را ... وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته ... با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه ... ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار ... باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست ... اژدها را دست دادن راه کیست

## جواب دادن امیر المومنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آنحالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم ... بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا ... فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب ... من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم ... غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام [illegible]ام ز آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب

تیغم پر گهرهای وصال
زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسی است
ز انکه باد ناموافق خود بسی است

بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز
برد او را کو نبود اهل نماز

باد حرص و باد کینه باد آز
برد او را کو نبود اهل نیاز

باد کبر و بادِ عجب و بادِ خلم
برد او را که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من
نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست
خشم حق بر من همه رحمت شدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من
تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس
جمله لله‌ام نیم من آن کس

مصرع دوم بیت بالاست و اشارة بحدیث شریف من احب لله الحدیث یعنی کسیکه دوست دارد برای خدا و دشمن شود برای خدا و عطا کند برای خدا و نگاه دارد برای خدا پس کیفیتش کامل گردانید ایمان خود را

لیک آنچه میکنم تقلید نیست … نیست تخییل و گمان بل دیدنیست

ز اجتهاد و از تحری رسته ام … آستین بر دامن حق بسته ام

گر همی پرم همی بینم مطار … ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا … ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست … بحر را گنجائی اندر جوی نیست

پست میگویم باندازه عقول … عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو … که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را … نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه … بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق … از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود از خواجه حر … وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص … جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کورا غور نیست … وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من … در خور قعرش نمی یابم رسن

چون گناه اوست ای جان چون کنم … که ورا از قعر چه بیرون کنم

بس کنم گر این سخن افزون شود … خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است … غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون [illegible] ش نیست | خون شو آن وقتیکه خون مردود نیست

[illegible] ہی بندگان مقبول نیست | عدل آن باشد که بنده غول نیست

گفت ارسلناک شاہد ور نذر | زانکه بود از کون او حر بن حر

چونکه حرم خشم کے بند د مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندرآ کازاد کردت فضل حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ کنون که رستے از خطر | سنگ بودے کیمیا کردت گہر

رستۂ از کفر و خارستان او | چون گلے بشگفت در بستان او

تو منے و من توام اے محتشم | تو علے بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از ہر طاعتی | آسمان پیموده در ساعتے

پس خجسته معصیت کان مرد کرد | نے ز خارے بر دمد اوراق ورد

نے عمر را قصد آزار رسول | مے کشیدش تا بدرگاه قبول

نے بسحر ساحران فرعون شان | میکشید و گشت دولت عون شان

گر نبودے سحر شان و آن جحود | کے کشیدی شان بفرعون عنود

کے بدیدندے عصا و معجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست | چون گناه و معصیت طاعت شدست

| | |
|---|---|
| چون مبدل میکند او سیات | عین طاعت [illegible] ت |
| زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد او بطرفه گردد دونیم |
| او بگوشد تا گناهی آورد | زان گنه ما را بجایی آورد |
| چون به بندگان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی |
| اندر آمن در گشادم مر ترا | تف زدی و تحفه دادم مر ترا |
| من جفا گر را چنینها میدهم | پیش پای حب چسان سر می‌نهم |
| پس وفا گر را چها بخشم بدان | گنجها و ملکهای جاودان |
| جاودانه بادشاهی بخشمش | آنچه اندر وهم ناید بدهمش |
| مثل حیان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد دست هر نیش |

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بگوش رکابدار امیر المومنین علی رضی الله عنه که کشتن علی رضی الله عنه بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

| | |
|---|---|
| گفت پیغمبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم |

کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا

من همیگویم چو مرگ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود

من همیگویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود حق اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ نور روز را — چون جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / [illegible]

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی دران ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ میوه و خریش

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحون آید گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و گرد افزون فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را بدین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

زان ندارد میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید

کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

...ی کرد خواهش
رو مگردان از محلهٔ گازران

گر چه نان بشکست مر روزه ترا
در شکسته بند پیچ و برتر آ

چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو آید یقین زان اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا
تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید
هر چه او بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او
پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه را ویران کند زیر و زبر
پس بیکساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر بر آرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات
خود نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود
بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود
کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی
بر سر فرزند خود تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان
تسخر و طعنه مزن بر دیگران

## تعجب کردن آدم علیه الصلوٰة والسلام از ضلالت

## ابلیس لعین و عجب

روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست ‖ از ح[illegible]زیافت بنگر[illegible]

خویش بینی کرد و آمد خود گزین ‖ خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرتِ حق کای صفی ‖ تو نمیدانی ز اسرارِ خفی

پوستین را باژگونه گر کند ‖ کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد ‖ صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر ‖ اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یارب این جرأت ز بنده عفو کن ‖ توبه کردم می‌نگیرم زین سخن

یا غیاثَ المستغیثین اهدنا ‖ لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ‖ واصرفِ السوءَ الذی خطَّ القلم

بگذران از جانِ ما سوءَ القضا ‖ وا مبر ما را از اخوانِ الصفا

تلخ‌تر از فرقتِ تو هیچ نیست ‖ بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رختِ ما هم رختِ ما را راهزن ‖ جسمِ ما مر جانِ ما را جامه کن

دستِ ما چون پای ما را می‌خورد ‖ بی امانِ تو کسی چون جان برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم ‖ برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصلِ جانان نبود ‖ تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر ‖ جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

[...] و مهر را گو[ئی ...] | مر ترا آن میرسد اے کامران
ور تو قد سرو را گوئے دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانے حقیر | ور تو کان و بحر را گوئے فقیر

آن بہ نسبت با کمال تو رواست | ملک اکمال و فناها مر تراست

کہ تو پاکے از خطر وز نیستے | نیستان را موجد و مغنیستے

آنکہ رویانید داند سوختن | وانکہ چون بدرید داند دوختن

مے بسوزد ہر خزان مر باغ را | باز رویاند گل صباغ را

کاے بسوزیده برون آ تازه شو | بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت | حلق نے ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز کہ قانع نیستیم

ما همہ نفسے و نفسے مے زنیم | گر نخواہے ما همہ آہرمنیم

زان ز آہرمن رہیده ستیم ما | کہ خریدی جان ما را از عمے

تو عصاکش ہر کرا کہ زندگیست | بی عصا و بے عصاکش کور چیست

غیر تو ہر چہ خوش ست و ناخوش ست | آدمی سوزست و عین آتش ست

ہر کرا آتش پناه و پشت شد | ہم مجوسی گشت و ہم زردشت شد

کل شیء ما خلا اللہ باطل | ان فضل اللہ غیم ہاطل

## بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین حضرت علی رضی اللہ عنہ

# و مسامحت کردن او با ...

جوانمردی و آسان گرفتن ۱۲

باز رو سوی علی و خونیش ... و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم ... روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست ... مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال ... برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد ... جان باقی یافتی و مرگ شد

آنچه خوف دیگران آن امن تست ... بط قوی در بحر و مرغ خانه سست

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ... ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از رحم زادن جنین را رفتن ست ... در جهان او را ز نو بشکفتن ست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست ... نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است ... امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب ... سارعوا آمد مر او را در خطاب

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود ... تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست ... تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست ... بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما ... ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی ... کم افارق موطنی حتی متی

[illegible] باشد که با [illegible] | لم یقل انا الیه راجعون
این سخن پایان ندارد [illegible] سر | سوی وحدت آید از تفریق دهر
چون شنید این سر رسید گشت ختم

## افتادن رکابدار هر باری در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا باز رهان

آمد و در خاک پیشم اوفتاد | دمبدم در پای من سر می‌نهاد
باز آمد کای علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت اگر هر ذره خونی شود | خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم | خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی | بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ تن شد بزم و نرگستان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاہر گوشہ اندر جاہ حکم
تا بیارا ید بہر تن جامہ
تا امیرے را دہد جان دگر
میری او بینے اندر آن جہان
ہین گمان بد مبر ای ذو لباب

تا دہد تخل خلافت اے امر
فکرت پنہانیت گردد عیان
باخود آو اللہ اعلم بالصواب

## بیان آنکہ فتح طلبیدن پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم مکہ وغیر مکہ را جہت دوستی ملک دنیا نبود چونکہ فرمود الدنیا جیفۃ وطالبہا کلاب بلکہ بامر بود

جہد پیغمبر بفتح مکہ ہم
کے بود در حب دنیا متہم
آنکہ او از مخزن ہفت آسمان
چشم دل بربست روز امتحان
از پے نظارہ او حور و جان
پر شدہ آفاق ہر ہفت آسمان
قدسیان افتادہ بر خاک رہش
صد چو یوسف او فتادہ در چہش
خویشتن آراستہ از بہر او
خود ورا پروائے غیر دوست کو
آنچنان پر گشتہ از اجلال حق
کاندرو ہم رہ نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم و ہمچون زاغ نے
مست صباغیم و مست باغ نی
چونکہ مخزنہاے افلاک و عقول
چون خسے آمد بر چشم رسول

[illegible] — که نماید او نبرد و اشتیاق

[illegible]ن وظن مس[illegible] بود — گو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر — دانکه میراث بلیس ست آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود

شد تمنا مرگ طوق صادقان — که جهودان را بدان بد امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد فتح و سود

همچنانکه آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان به است

ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر گویید این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان دل بردند و خراج
جزیه بپذرفتند و مے بودند شاد
این سخن را نیست پایانی پدید
اندر آ در گلستان از مزبله
بے توقف زود تر در نه قدم
هم نبردش گفت از بهر خدا

[illegible]
[illegible] اعلم بالکرم
دوست بین من وه چو چشمت دوستا
چونکه در ظلمت پدید ے مشعله
زین چه بے بن سوی باغ ارم
شرح کن این را و بیدار م هلا

## گفتن امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ با قرین خود کہ چون تو خیو انداختی بر روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود مسلمان شدن او

گفت امیر المومنین با آن جوان
چون تو خیو انداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمے هوا
تو نگاریده کف مولیستے
نقش حق را هم بامر حق شکن
گبر این بشنید و نورے شد پدید
گفت من تخم جفا میکاشتم
تو ترا از دے احد خو بوده

که بهنگام نبرد اے پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوے من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقے کرده من نیستے
بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
در دل او تا که زنارے شق برید
من ترا نوعے دگر پنداشتم
بل زبانه هر ترا زو بوده

... خو ... | تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چ ... | گر چراغت روشنی بد رفت ازو
من غلام موج آن دریای نور | کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرض کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را | واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

## خاتمه

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد | زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ | کانچنان وردِ مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین | خورده بودی ای وجود نازنین

| | |
|---|---|
| بر همان بو می خوری این خشک را | [illegible] |
| گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر | [illegible] لنون بر هیز ای گل |
| سخت خاک آلوده می آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن |
| تا خدایش باز صاف و خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند |
| صبر آرد آرزو را نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب |

الحمد لله که دفتر اوّل بعد مراحتهای بسیار بانجام رسید

والشکر لله که دفتر ثانی باحسن الوجوه آغاز گردید

خاتمة الطبع. حمد وافر صانعی را که اہل قربت را از حضیض بشریه بذروهٔ اصطفا اعتلا نمود و ذکر آنان سبب نزول رحمت و دافع بلیات فرمود و نعت متکاثر رسولی را که ذات ستوده صفات آن مستغنی عن الاوصاف علت غائیه اکوان فرمود و رحمت کامله نازل باد بر آل و صحاب وی که متادب باتباع آثار و آداب آن ہستند اما بعد درین زمان میمنت اقتران کتاب نظیف و نسخهٔ لطیف که در شان آن ہست قرآن در زبان پہلوی بجاست یعنی مثنوی مولوی معنوی که سواد خطش بسویدای قلوب عارفین جاگزین ست و در حسن کتابت و خوبی طبع عدیم النظیر حسب ارشاد جناب حاجی مولوی محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکته خلاصی ٹوله نمبر ۵۸ در مطبع مجیدی واقع کانپور باہتمام مولوی حاجی محمد عبد المجید صاحب مہتمم مطبع بماه رجب المرجب سنه ۱۳۲۱ھ چاپ گشته حرز جان متصوفین و الاکملین گردید ترصد از ناظرین اینکه مصنف علام و محرک و کارکنان مطبع و نیز حقیر مصحح را از دعای خیر فراموش نفرمایند و بدعوات صالحه در خلوت و جلوت یاد نمایند۔